

ایکنجی قطعه‌نک مطلع سنی بوحجابدن

28

ـالـ... ذلت از بای هر
... اوار بای هر

349-
23

٦
سفر
بیاض اوحر
شهر ذ ٦١

ح
شفر
بیاض اواخر
شهر ذ ٦١

ای عمر طلعتنک مطلع مدنی عشرت دن

28

ابادولت ازنای هو
ی اوازنای هو

349-
23

حمد بیحد و ثنا بیعد و سپاس بیقیاس حضرت خداوندیرا است که جمیع حافظان
ارزاق پروانه سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع ایوان سبع طباق
نشان کمال بی علت اوست حکیمی که طوطی ناطقهٔ انسانی را در محاذات آئینه تامل
عرایس معانی باداء دلگشای اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای
خوش نوای زبان را در قفس دهان بقوت اذهان در ترنم و تنغم اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً

گویا و خوش نوا گردانید — آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد
در کلام در صدف هر زبان نهاد — در بحر سینه در معانی بپرورید
در کان طبع لعل و گهر بیکران نهاد — جان را ز لفظ عذب غذای لطیف داد
دل را مفرحی چو سخن در بیان نهاد — وجواهر منظوم صلوات بی نهایت

و زواهر منثور تحیات بی غایت نثار روح پر فتوح و صدر پر شروح زبان
آوری که ندای جانفزای اَنَا اَفصَحُ العَرَبِ وَالعَجَم بسامع جمیع عالمیان و آدمیان

رساند

رسانید و از شمیم نسیم روح روح روح القدس وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي مشام
جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و سر زلف عروسان سخن را
بدستیاری إِنِّي أُوتِيتُ الْقُرْآنَ وَمِثْلَهُ مجعد بسیار است و گردن و گوش دلها را
بدرر فواید جانفزا و غرر فراید معجزنمای أُوتِيتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ لفظ گهربار آراسته
اعنی جناب حضرت رسالتماب خواجه کشور دانایی و دیباچه دفتر سخن آرایی
صادق برهان صٓ وَالْقُرْآنِ ذِي الذِّكْرِ صاحب دیوان وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ صدر جریده
انبیا و شاه بیت قصاید اصطفا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله **بیت**

سلطان چار بالش ایوان اصطفا	چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل
مجموعه مکارم اخلاق اولیا	کنجینه حقایق اسرار کاینات
لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا	دستش محیط جود کفش کیمیای علم

و درود بی پایان و تحیت بیکران بارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل
و اولاد او باد که در راه دین سمند خوش خرام عبارت و رخش تیزگام مجاز
و استعارت را زین نهاده در میدان جولان نمودند و بچوگان فصاحت و بلاغت
گوی هنرپروری و سخندانی از مصافح خطبا و ادبا اقاصی و ادانی در ربودند
و صیت جلالت و ندای رسالت مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ

علی الکفار بگوش هوش فصحاء اطراف و بلغاء اکناف در دادند و سنان
لسان و تیغ بیان والشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال نبوت در غمد کلال
نبوت بماند شاعر صف قتال یرموز بالحطب او ناره وحی الملاحظه
الرقبا هنگام تعدی و جدال از معارضه مقابله ایشان بتحقق عجز و ابتهال درروی
قیل و قال کشیدند لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت
هست غرق در و دشنا باد رحشان :. تا روز را فروغ بود شمع را شعاع
زنقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و بلاغت و فصاحت و
نامداران خطه سخن و شهسواران عرصه ذکا و اقطن و سالکان نظم و نثر و مالکان
ممالک دقایق پوشیده نماند که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی و باصفات
و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست و در دکان مکان هیچ متاعی
ازوی گرانمایه تر نبود و در بازار دوران هیچ بضاعتی ازو بارفعت تر نشوان
یافت صیرفی خرد را نقدی ازان عزیزتر بدست در نیاید و نقش بند فکرت
صورتی ازو زیباتر در پرده خیال روی ننماید و مقدار این در شاهوار
نداند الا صیرفی کامل و قدر عیار این نقد تمام عیار نشناسد الا خردمند عاقل
بیت گر بدی گوهری ورای سخن :. آن فرود آمدی بجای سخن :.

سخن

سخن از گنبد کبود آمد   سخن از آسمان فرود آمد   اما تفنن اسالیب
کلام و تنوع تراکیب نثر و نظم بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات
سخنوران و تباین درجات هنروران بحد و غایت بحسب مناسبت
نفوس و طبایع در رعایت موافقت رسوم صنایع بود تقبیح و تحسین و نفرین
و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتماد و اهتمام نشان اغراض و اغتنام
هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و
توضیح و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افادت در هر باب جمله در یکباب
متنبی و متکلم علی الخصوص بر رعایت این دقیقه وَقَدْ قِيلَ لَيْسَ الْبَلَاغَةَ
اَنْ يُطَالَ عِنَانُ الْقَلَمِ وَشَانُهُ وَيَبْسُطُ بُرْهَانُ الْقَوْلِ وَمَيْدَانُهُ بَلْ هِيَ اَنْ يَبْلُغَ
اِمْدَادُ الْمُرَادِ بالفاظ اعیان و معان افراد شاعر ماهر بکنه این نکته رسد و از حلیه این
قضیه واقف شود رخساره عبارت نضارت و جمال مقال طراوت پذیرد
تا یک بیت او قائم مقام قصیده و یک غزل او واقع موقع دیوانی گردد
و بقطعه مملکتی اقطاع نماید و برباعی از ربع مسکون خراج ستاند

بیت
قافیه سنجان چو سخن برکشند :. گنج دو عالم بسخن برکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست :. زیر زبان مرد سخن سنج راست

مؤلف این کلمات و مرتب این ابیات اعنی ذات ملکی صفات مولانای اعظم
علامة العلماء فی العالم شهید سعید مفخر اعاظم العلماء استاد نحاریر الادبا
معدن روحانی مخزن معارف سبحانی شمس الملة والدین محمد الشیرازی
طاب الله ثراه و رفع عالم القدس مثواه که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان
و نبات افکارش غیرت حور و ولدان است و ابیات دلاویزش ناسخ
سخنان سحبان و منشآت لطف آمیزش که نظم الجمان و روض الجنان مذاق
وفاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته
هم اولو الالباب ظاهر را بدو ابواب آشنایی نموده و ارباب باطن را از موارد آن
روشنایی افزوده در هر واقعه سخنی مناسب حال آن گفته و برای هر کس معنی لطیف
غریب انگیخته معانی بسیار بعبارت اندک ادا فرموده و انواع ابداع را در درج
انشا درج نموده غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی بحدود اقالیم ترکستان و هندوستان
و قوافل سخنان دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان رسید
صوفیان بی غزل شورانگیزش گرم نشوند و بزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق آمیزش
زیب و زینت نگرفت بلکه های و هوی مستان بیدل بی ولولهٔ شوق او نبود و سرود
می پرستان بی غزل غلغلهٔ او رونق نیافت نظم غزل سرای حافظ بدان رسید که چرخ

نوای

نوای زهره و رامشگری بهشت ازیاد ∴ بداد داد غزل در جهان بدان وجهی

که هیچ شاعر ازانگونه داد شعر نداد ∴ چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی

هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ∴ مسوّد این اوراق عفی الله تعالی عنه

ما سبق انام محمد گلندام در درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملّة والدّین علی عبد الله اعلی الله درجاته فی اعلی علّیین کرّات و مرّات مذاکره رفتی و در اثناء محاوره گفتی که فواید فرایدرا همه در یک سلک می باید آورد و درر غرر را در یک عقد میباید کشید تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد آن حوالت رفع و منع آن بنا بر روائی روزگار غدّار کردی و نقص و عذر آوردی تا در تاریخ شهور سنه احدی و تسعین و سبعمایه هجره ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد و روان پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت بیت

بسال با و صاد و دال ابجد ∴ ز روز هجرت میمون احمد ∴ بسوی جنت اعلی روان شد ∴ فرید دهر شمس الدّین محمّد ∴ چراغ اهل معنی خواجه حافظ ∴ که شمعی بود از نور تجلّی ∴ چو در خاک مصلّی ساخت منزل ∴ بجو تاریخش از خاک مصلّی ∴

چون سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد محبّت بود و ترغیب عزیزان باصفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد باعث بر ترتیب این ابیات گشت امید بکرم واجب الوجود آنکه قایل و جامع و کاتب و سامع را در اثناء حال حیات تازه گرداند و تقصیرات همه بفیض شامل درگذراند انّه علی ذلک قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق والمعین

سفیده دم که صبا بوی گلستان گیرد ... چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هزار نکهت گل در چمن تتق بندد ... افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای عود بدانسان زند صلای صبوح ... که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر ... به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال ... درین مقرنس زنگار آشیان گیرد
بیا بارگاه چمن رو که خوش تماشائیست ... که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک گیرد وار جام صبوح ... که همچو شعشعهٔ نور ملک جان گیرد
صبا بکر که دمادم چو رند شاهد باز ... گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور ... خرد ز هر گل او نقش صد بتان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم ... که وقت صبح برین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید رخ ... چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد ... چه مشعل است که در شمع آسمان گیرد

چرا

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیور است ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

نوای مجلس ما را اگر کند مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

پیامی آورد از یار و ور پیش جامی — بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ خورشید شیخ ابو اسحق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک دلبری عروج کند — نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه کشد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ رسد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای روشن او — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز وضع قدر کمر بندد تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت — چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعنست بر حسود عدو — سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کند بنگرد سمند ترا / کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت / که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
برامتحان تو ایّام را غرض آنست / که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ جاهت از آن بلندترست / که روزگار برو حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکّر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات / بخویش بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای بزم تو بینند بکام باز دهست / چو وقت رزم بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف خوی بسختی رخ از کمینه متاب / که همچو مغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
درین مقام که سیل حوادث از چپ و راست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را / که جمله جوی جهان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی / تو شاد باش که گستاخیش جهان گیرد
اگرچه در حق این خاندان دولت گفت / جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت / عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

جوزا

وله — ایضا

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور کند این طبع خوکرم

گر باورت نمیشود از بنده این سخن / از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست ما همه با مهر شاه بود / وز شاه راه عهد بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که هست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم زمین مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بکند نشتم چو باد صبح — نی عشق سرو و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

هستی بیکدو جرعه می وضع بندهٔ نیست — من سالخورده رند خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست — انصاف شاه بود درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — کر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان روی تو از زره پیشتر — من کی رسم بوصل تو کز زره کمترم

بنما بمن که منکر حسن تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت او برم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست — نی عشوه می فروشم و نه جلوه میخرم

بر من فکند سایهٔ خورشید معدلت — اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

دارم ولی امید که ازین دولتت — بر همرهان خویش کند بخت سرورم

وله — ایضا

شد عرصهٔ جهان چو بهشت برین جوان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب هست / صاحب قران خسرو شاه جهان ستان

جمشید ملک پرور و سلطان دادگر / دارای دادگستر و کسری جم نشان

سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جمال دنیی و دین آنکه رفعتش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار شهنشاه کامران

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای توامان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر / مهرش نهان چو روح بر اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جلال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو افسر دل دارا و اردوان

تو آفتاب دولتی و هر کجا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو در هرگز بهیچ قرن / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

سر دانشی که در دل دفتر نیامدست / دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز دست جود تو در دهر داستان
بر برج مهر مهتر و بر فرق عقل تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
عقل از تو باکمال بود فضل باشکوه — دین از تو در حمایت و شرع از تو در امان
ای خسرو منیع جلال رفیع قدر — وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی رایگان
عصمت نهفته میخ سراپرده ات مقیم — دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان
گردون برای چشمهٔ خورشید مملکت — از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان
این اطلس منقش کلریز زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداده اند — این ساز و این خزینه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس — در دشت چین فتاد و بیابان سیستان
تا قصر روم تاختی و لرزه او فتاد — در رکن قصر قیصر و در خانهای خان
سالی دگر ز قیصرت آرند تاج زر — وز چینت آورند بدرگه خراج خان

تو

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطوف گلشن و ایوان همیروی
پاینده کان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که از صف کروبیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

وی آشکار پیش دلت هرچه کردگار
دارد همی بپرده غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که هر کجا بمراد دلت بران

گر کوششیت افتد پر داده ام به تیر
ور بخششیت آید زر داده ام بکان

خصمت کجاست در کف پای خودت فکن
یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

وله

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را
بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که خویش را بهنر در دلی بگنجانی

چه گردها که بر انگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

به همنشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار باده گلگون که این حکایت راست
بگویم نکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست
بکوی میکده ایستاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن / که تا خدااش نگهدارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم باصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان / که خرمست بدو حال انسی و جانی

قوام ملت و دین مجد دین ابن علی / که می درخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه فیض عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توی که صورت جسم ترا هیولانیست / ز جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب باید کرد / که در مسالک فکرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکرآویز خواجگی که بجود / که آستین بکریمان عالم افشانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهند / تبارک الله ازان کارساز رحمانی

سوامع سخطت را بیان چگونه توان / نعوذ بالله ازان چیرهای طغیانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن / جز از نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق

شقایق از پی سلطان گل سپارد باز … بباد بان صبا لالهای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار … که لاف میزند از روح روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ … بغنچه میزد و میگفت در سخن رانی
که شکدل چه نشینی ز پرده برون آی … که در خمست چو لعل شراب رمانی
مکن که می نخوری با جمال گل این ماه … که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست … بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی
بهوز سر انا الحق چه داند آن غافل … که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
جفا نه شیوه دین پروران شرع بود … همه کرامت لطفست شرع یزدانی
درون پرده گل بین که غنچه می سازد … ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار … که غیر جام در انجا بود گران جانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه … ولی بمجلس خاص خود دم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست … وگر نه با تو چه بحثست در سخن دانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد … لطایف حکمی با کتاب قرانی
همیشه تا به بهاران صفا بصفحه باغ … هر از نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز … شکفته باد گل دولتت باسانی

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها ۱

ببوی نافه کاخر صبا زان طرّه بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

وله

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدّنیا و اهملها

ایضا

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما ۲

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دل

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ولـه

میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ایضا

۳ اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم کفتی و خرسندم عفاک الله نکو کفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت کوش کن جانا که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می کوی و راز دهر کمتر جو / که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمّا را

غزل کفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریّا را

و له **ایضا**

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بکو که کار جهان شد بکام ما ۴

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذّت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

هرکز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ای باد اکر بکلشن احباب بکذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

کو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است / زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما

وله

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ایضا

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

آیینه سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

وَلَهُ

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

الف

بملازمان سلطان که رساند این دعا را ٦
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

همه شب دران امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

ز وفای چشم یارم جگر حسود خون شد
نظری فکن بحالش بت دلربا خدا را

الف

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

وَلَهُ

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ٧
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

با مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز همنزل شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

عقل

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدست افتاده بود — زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

ولـه

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ایضاً

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را ٨

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

آنکه را خوابگهی آخر مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

ولهُ

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضا

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا — جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما کر میکند مستی و رندی جان من — ترک مستوری و هستی کرد باید اولا
وقت عیش و موسم نوروز و هنگام شراب — هیچ روز ایام عشرت را غنیمت دان ابلا

ایضا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

ولهُ

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
بشکر صحبت احباب و آشنائی بخت — بیاد دار غریبان (حریفان نسخه) باده پیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که حُسن مهر و وفا نیست روی زیبا را

ولهُ — در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را — ایضا

۱۱ صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ز روی دوست دل ناتوان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

ولهُ — قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا — ایضا

۱۲ ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژده چون زلف تو در زر گیرم — گر کسی از تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — که دعا با تو قرین باد خدا یاور ما
فلک آواره بهر سو کندم از کویت — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

ایضا

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ — ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

وله

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را ۱۳
ساغر می برکفم نه تا زبر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه نالان من — سوخت این افسردگان خام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هرکه دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

صوفی

١٤ صوفی بیا که آینه صافیست جام را   تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس   کین حال نیست زاهد عالیمقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین   کانجا همیشه باد بدستست دام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو   یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش   پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند   آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست   ای خواجه باز بین بترحم غلام را

وله

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضاً

١٥ صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب   فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو   موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب   خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع   در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد مطرب بدست افشان ستان و پای کوب   غمزهٔ ساقی چو چشم می پرستان مست خواب
خلوت خاص است جای امن و نزهتگاه انس   این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

تا شد آن مه مشتری اندر نقاب روزنش | میرسد هردم بگوش زهره گلبانگ رباب

ولَه

شاه عالم بخش در دور طرب انعام کو
حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

ایضاً

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا احباب ١٦
میچکد ژاله از رخ لاله | المدام المدام یا اصحاب
تخت زمرد ز دست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
میوزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دایما می ناب
در چنین موسمی عجب دانم | که ببندند میکده بشتاب
در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
لب لعل ترا حقوق نمک | هست بر جان و سینهای کباب

ایضاً

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

ولَه

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب ١٧
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

می نماید عکس می در رنگ و روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

ولہ

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

ایضا

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب ١٨

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بفضل الله نکوکردارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کند نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کنی بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکوة حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چه شور است این که در سر دارم امشب

بران عزمم اگر خود میرود سر
ولہ
که سرپوش از طبق بردارم امشب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو جوید شرار دوزخ تاب ١٩

بحسن عارض و قد تو بردانند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
گمان مبر که بدور تو عاشقان هستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید میشود از آفتاب عالمتاب

و له

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ / بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

ایضا

آفتاب از عارض او شد در حجاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب ۲۰
دست ماه و مهر بر بندد ز حسن / ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی / گر در آغوشت نه بینم شب بخواب
خون دل در جام دیدم از سرشک / آب رو بر باد دادم از شراب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب / خانقه معمور و درویشان خراب
سوز مستان گر بداند محتسب / در دم از می شان زند آتش بر آب
هر که را از دیده باران پنی اشک / زیر دامان باد دارد چون سحاب
از برای باده میباید زدن / محتسب را حدّ بعدّ و حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن ترک ترکان خطا نبود صواب

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان ز جمال و جلال یار خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح زان خاک نیک بخت که شد رهگذار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست

ماییم و آستانهٔ یار و سر نیاز تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

وله

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک منّت خدای را که نیم شرمسار دوست

ایضا

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز عشق شکّر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

من نگفتم شمّه از شرح شوق خود ولی من نمیخواهم نمودن بعد ازین ابرام دوست

سر ز هستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
کرد عهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

ولَهُ — حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست — ایضاً

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست ٢٢
بجان او که من از شکر جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غبار از در دوست
من از کجا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

ایضاً — چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست — ولَهُ

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که ایام عمر بر بادست ٢٣
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست خراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ غیبم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریادست
فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخر — که هرکه کرد بوی اختلاط ناشادست
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد — که قسم رزق بود در رزق ما همین دادست

ولـه — حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست — ایضاً

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست ٢٤
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است | اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آباد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و فسون بسی مرا یاد است

وله

ایضا

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ۲۵
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب | چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
صبا حکایت زلف تو کرد با سنبل | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار | بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

حاصل

٢٦ حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چه خوش بنگری این سود و زیان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

وَلَهُ

نام حافظ رقم ننگ پذیرد هیهات
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

ایضاً

٢٧ حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر جان شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصّهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان | شعر رندانه گفتنم هوس است

وله

غمش تا در دلم ماوا گرفتست | سرم چون زلف او سودا گرفتست ۲۸
لب چون آتشش آب حیاتست | ز آتش آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اویم | چرا او سایه از ما وا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز | مگر یارم ره صحرا گرفتست
دوای غم بجز می نیست ساقی | از آن رو ساغر صهبا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک | جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو سمن بر | چو وصف قد او بالا گرفتست

وله

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خویش بگوی — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسایلی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

وله

۲۹ تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — بر سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — عکس روحیست که در عظم رمیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

از چاشنی قند مگوئید و ز شکّر
زانرو که مرا در لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه گوئی که مرا ننگ ز نامست

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
آنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

وله ایضا

مارا ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه نقابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

۳۰

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از و بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز / دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

ایضا

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

وله

۳۱ کنون که در کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

وله

۳۲ خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / یک ره سوال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون مالک از آن تست به یغما چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ایضا

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

وله

۳۳ باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور من از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه ❊ تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم ❊ دولت درین سرا و گشایش درین در است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس ❊ بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب ❊ کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم ❊ عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای او ❊ با آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم ❊ با پادشه بگوی که روزی مقدر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت ❊ امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو ❊ کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله ایضا

٣٤ روضه خلد برین خلوت درویشانست ❊ مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد ❊ فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت ❊ منظری از چمن نزهت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی ❊ از ازل تا بابد فرصت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه ❊ کیمیائیست که در صحبت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

چهرهٔ بخت که دل میبرد از شاه و گدا
مظهرش آینه طلعت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

ای دل آنجا بادب باش که سلطانی ملک
در حقیقت سبب حرمت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

حافظ از آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

وله ایضا

روز کاریست که سودای بتان دین منست ۳۵
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش ... که تماشاکه سلطان دل و دین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی ... کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست

ولُه ... حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان ... که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست ... ایضا

٣٦ منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست ... دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک ... نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله ... گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست ... جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر ... که ذل و جور و جفای تو عز و جاه منست

ازان زمان که برین آستان نهادم روی ... فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی ... رسیدن از در دولت نه رسم و راه منست

ولُه ... گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ ... تو در طریق کوش گو گناه منست ... ایضا

٣٧ لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست ... وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز ... هر که دل بردن او دید و در انکار منست

باغبانا چو نسیم ز درِ خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست
طبله عطر و گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی / شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

ولهُ — آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست — ایضا

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای خوشدلی ای عارفان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش ۹ / ۲ بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت میبرند دست بدست

۳۸

۹ که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
۲ شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر

زلف

۳۹ زلف آشفته خوی کرده و خندان لب مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / کفت کای عاشق بیچاره من خوابت هست
عارفی را که چنین باده شبکیر دهند / کافر عشق بود کر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مکیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اکر از خمر بهشت است وکر باده مست
خندهٔ جام می و زلف چو زنجیر نکار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

و له

۴۰ زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره کر از چار سو ببست
تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان / بکشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نکارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه کری کرد و رو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نغمهای غلغلش اندر کلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در حالت سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
کفتم که حسن چهرهٔ او را صفت کنم / او روی خود نمود و در کفت و کو ببست
دانا که زد تفرّج این چرخ حقه باز / هنکامه باز چید و در کفت و کو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ولَه

۴۱ خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را ز دل ببرد آرام — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

هم از نسیم وصالش گشایشی باشد — چو غنچه هر که دل خویش در وفای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ولَه

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ایضاً

۴۲ درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشست شوی نگردد سفید این مثل است
فنا پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خلل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

ولهُ — ایضاً

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ماست بادهٔ ازل است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است ۴۳
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند — ناله کن بلبل که گلبانگ گرفتاران خوش است
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

ولهُ — ایضاً

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

۴۴ یارب این شمع دل افروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدارا که بپروانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست
میدمد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
دُر یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بیتو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

وله

۴۵ اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست بلی
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی
که در پیالهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست

هزار

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست و خرابم صلای بی‌ادبیست

ولَه

بیار می که مدامم چو حافظ استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیمشبیست

ایضاً

۴۶ خوشتر ز عیش و صحبت باد بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
سهو و خطای بنده گرت نیست اعتبار | معنی عفو رحمت پروردگار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند | ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

ایضاً

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ولَه

۴۷ ماهم این هفته شد از شهر بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد | که دهان تو بدان نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

وله

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ایضا

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است | بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است ۴۸
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد | بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقها از اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان | که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سرخم جمله دردآمیز است

وله

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ایضا

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ۴۹
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

وله

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضا

۵۰ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ یارست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکدها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت
در نهادت همه آنست زهی نیک نهاد | ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

وله | حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت | ایضا

٥١ کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب | بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

وله | قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت | ایضا

٥٢ ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
هرکه آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسند که هشیار کجاست

آنکس

انکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
هیچ پرسی که تو آن عاشق غمخوار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخ است ملول
یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

ولـه

ایضا

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ۵۳
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

یک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا ببندگی خواجه جهان انداخت

وله

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که قسمت ازلش در می مغان انداخت

ایضاً

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه نقش دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ای ز خم طاق بارگه دانست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / کوهر هر کس از ان لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند و معانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
حافظ این کوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

وله

ایضاً

۵۵ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی خویش / وز غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زان آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آتش ز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده بجام زر که صبوح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت
چون لاله کج بنهادم کلاه طرب دکر — بر داغ دل که باده خون ارغوان گرفت
وقتست نرگه فتنه چو در عالم اوفتاد — زاهد بجام می زد و رطل گران گرفت

وله — حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد — ایضا
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت ٥٦
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست   کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

وله

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ایضا

٥٧ بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت   و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصلی ناله و فریاد چیست   گفت ما را شیوهٔ معشوق در این کار داشت

یار گر ننشست با ما نیست جای اعتراض   پادشاه کامران بود از گدای عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما در حسن دوست   خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم   کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن   شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر   ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

عارفی کو سیر گرد اندر مقام نیستی   مست شد چون هستی از عالم اسرار داشت

ایضا

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله

٥٨ دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت   بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم   افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ولَهُ — ایضاً

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست ٥٩
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید — دور از درت آن خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدم رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیه سور نماندست

ساقیا

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل شمشادت
چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده دامن آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

وله ایضا

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت ۶۰
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت این زال ترک دستان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

ولهٔ — **ایضاً**

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
که من نگفته‌ام این هر که گفت بهتان گفت

٦١ صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید / هرکه خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

ولهٔ — **ایضاً**

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

٦٢ دل دو نیم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با من منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان رخ خندان بزبان لاف زند / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری زکنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش بالای تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

وله

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

ایضا

٦٣ روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می میخانه بجوش آمد و می باید خاست
توبه زهد فروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت کشد آنکس که چو ما باده خورد / وین چه عیبست بدین کم خردی وین چه خطاست
باده خواری که درو هیچ ریایی نبود / بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست
ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق / وانکه او عالم سرست برین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / گر بگویند روا نیست بگوییم رواست
چه شود گر من و تو یکدو قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

٦۴ آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدارا یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

وَلَهُ

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ایضاً

٦۵ در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظری چون هست

شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

چون شمع وجودش شب تا بسحر خود را / میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

ور غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / گر وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

٩٦ آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / یا رب چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چهار فت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه آنجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

وله

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیشتر که گویند که از دار فنا رفت

الف

٩٧ آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه زلف تو یا رب یا ربست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغبست

تاب خوی عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

شهسوار من که مه آینه دار حسن اوست | تاج خورشید بلندش زیر نعل مرکبست
اندر آن منزل که بر اسب صبا بندد زین | با سلیمان چون برانم خود که مورم مرکبست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند | قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

وله

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

ایضا

المنة لله که در میکده باز است ٦٨
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
میل دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید
با قبله ابروی تو در عین نماز است

ایضا

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

وله

ار که

٦٩ اگر بلطف بخوانی مزید الطافست / وگر بجور برانی درون ما صافست
بنامه وصف تو گفتن نه حدّ امکانست / چرا که وصف تو بیرون ز حدّ اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد را / که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قافست
ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان / کز آن بیان معانی که کشف کشّافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حکایت زردوز و بوریابافست

ولهُ / ایضاً

٧٠ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از چشم درین فکر جگرسوز / کآغوش که شد منزل آسایش خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشّاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
رفتی ز کنار من دلخسته بناکام / تا جای که شد منزل و ماوای که جوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سرآب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ولَه

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

ایضاً

٧١ ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآورم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

بازم ده از کرم سوی خود تا بکام دل / در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مراد ازین سیل اشکبار / تخم محبتست که در دل بکارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص کرد / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

ولَه

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ایضاً

٧٢ ای هدهد صبا بسبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست

حیفست طایری چو تو در آشیان غم / زینجا باشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت

تا مطربان ز حال منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن / کآیینه خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بغزا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز / کین تحفه از برای خدا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ایضا

۷۳ بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بهوش باش که خیری بجای خویشتن است

شکایت ای بت شیرین مکن که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و ختن نیست بوی گل محتاج — که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر — که کنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ولهُ ایضاً

٧۴ بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
زبان مور بر آصف دراز گشت رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی — گناه باغ چه باشد که این گیاه نرست

ولهُ ایضاً

٧۵ برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا روز ازل بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت — هرکه در راه فنا و ره حق دانه نکشت

تو و

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و صلاح / من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود / هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
صوفی صاف بهشتی بود آنکه چو من / خرقه در میکده ها در گرو باده بهشت

ولهُ

حافظا لطف ازل با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و از فکر بهشت

ایضا

٧٦ چه بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم چیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب / که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز نواست
نخفته ام بخیالی که میپزم شبها / خمار صد شبه دارم شراب خانه کجاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

ایضا

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است ٧٧

جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم هیات عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

وله

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست ٧٨

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گر چه پری وشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گوییست وین چه کوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

هیچست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان — موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت — از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی — بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

وله — **ایضا**

٧٩ دل سراپرده محبت اوست — دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این خانه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست
مملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینهٔ محبّت اوست

وله

۸۰ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصّرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

وله — سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست — **ایضا**

۸۱ روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر من گدای کوی تو گشتم عجب نیست — چون من درین دیار هزارت غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه ترتیب کرده اند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

ولَه
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصّهٔ عجیب و حدیث غریب هست
ایضاً

۸۲ خواب آن نرگس فتّان تو بیچیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت امّا — بر لب آن چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

ایضاً
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این سینهٔ نالان تو بیچیزی نیست
ولَه

۸۳ روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منّت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سرّ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک مژه در رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا زدند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ور نی / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف درین جان اثری نیست که نیست
نارکار از سفر عشق حذر است حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ولَه ایضا

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست ۸۴
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله

ایضا

۸۵ جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

غلام نرگس جماش (جادو) آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چو پیش گیری کارش کنم چه چاره کنم
دل شکسته عنان را که رو و راهی نیست

عقاب خود بگشادست بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست ٨٦

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ولَه **ایضاً**

ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت ٨٧

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس / گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یک ساعتم بخوابان در سایه لوایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

این عشقبازی ایدل می بر بجای دیگر
گر کشته می ستاند معشوق ما جنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چهارده روایت

ولّه

ایضا

۸۸ زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام جسم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کنم طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف موزونست

که رنج خاطرم از جور دور گردونست	ز درد باده بجان راحتی رسان ساقی
کنار دامن من همچو رود جیحونست	از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
باختیار که از اختیار بیرونست	چگونه شاد شود اندرون غمگینم

زبیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلب کار گنج قارونست

وله ــ ایضا

که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست	سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ۱۹
نهادم آینه‌ها در برابر رخ دوست	نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست	صبا ز حال دل زار ما چه شرح دهد
بسا سرا که درین کارخانه سنگ سبوست	نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
که باد غالیه سالیت خاک عنبربوست	مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست	رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
فدای قدّ تو هر سروبن که بر لب جوست	نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست	زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست	نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست

وله ــ ایضا

سیهم

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت ** آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت ** جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید ** شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش جانم دل شمع ** دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم ** خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنایی نه غریب است که دلسوز منست ** چو من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد ** خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون صراحی دلم از توبه که کردم بشکست ** همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

وله

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ایضا

۹۰ ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ** در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم ** عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان بود همچو شمع ** می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی ** در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد ** در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

وله

دیگر مکو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ تلخش بکام رفت

ایضا

91 شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گفت از خود برود هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
گوی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — در پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت

وله

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ایضا

92 مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من نماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا — نا امید از درِ رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ وجود — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

ایضاً

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد — یعنی از وصل توش نیست بجز باد بدست

وله

۹۲ مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست دران زلف بلندش نرسد — هرکرا در طلبت همّت او طایر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زانکه در روح فزای چو لبت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — چون توان گفت که بر داغ دلش صابر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

ولهٗ

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت ۹۴
قوت شاعرهٔ من ز سر فرط ملال
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
لابه بسیار نمودم بر او سود نداشت

ایضا

جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت
متغیر شده از بنده گریزان میرفت
با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت
من همی دیدم و از کالبدش جان میرفت
سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت
کان شکر خندهٔ خوشخوان سخندان میرفت
زانکه کار از طرف رحمت سلطان میرفت

ایضا

پادشا ها ز سر لطف و کرم بارش خوان
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

ولهٗ

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست ۹۵
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
روی تو مگر آینهٔ صنع الهی است
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم

در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
حقا که چنین است درین روی و ریا نیست
مسکین خبرش از سر و در دیده ضیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که دل را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثری نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت عابد / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

وله

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

ایضا

٩٦ گر دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن چینان ملامتها پدید آمد ولی	چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

ولَه

عیب حافظ گو مکن ناصح که رفت از خانقاه
پای آزادی نه بندند گر بجایی رفت رفت

ایضاً

97 مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست	زان تمنایی که دائم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند لیک	چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره زان لعل بحون شکر است	قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب	محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مدرس سرّ دین خاموش باش	دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین	بر من این معنی که ما زان وی او زان ماست

ایضاً

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول مونس و جان ماست

ولَه

98 میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت	ترک من خوش میروی پیش سر و بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست	ور تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بیا ساقی کجاست	خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

شاه من خوش میخرامی چشم بد دور از تو باد	دارم اندر سر خیالی آنکه در پا میرمت

ای که

ای که عمری رفت تا بیمار هجرانم ز تو — خوش نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرت

گفتی از درد دلت هم لعل ما بخشد دوا — گاه پیش درد که پیش مداوا میرت

ایضا

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرت

وله

۹۹ مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه باشد ز خال و جعد هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — بر فشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — صبا را گو براندازد زمانی برقع از رویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست او از بوی گیسویت

وله

زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ایضا

۱۰۰ هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده خانه ارادت رفت

برطل نیمشبی کشف کرد سالک راه — رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی ... که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بطرز دگر بر آمده ... وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجز او شد طبیب عیسی دم ... چرا که کار من خسته از عیادت رفت

وله

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

ایضا

یارب سببی ساز که یارم بسلامت ... باز آید و برهاندم از چنگ ملامت ۱۰۱
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید ... تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند ... آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن ... فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ... ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا ... کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی ... بر می شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم ... بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ ... پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

وله **ایضا**

الغیاث

۱۰۲ الغیاث ای جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همین بستیم لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا آن شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز بلعلت نیست درمان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو — زخمها افتاد در جان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تو گشت پیچان الغیاث
با طناب زلف حافظ را بکش — مانده در چاه زنخدان الغیاث

وله

۱۰۳ درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد	زین حریفان بر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن	گشته ام سوزان و گریان الغیاث

ولـه

سزد که از همه دلبران ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج ۱۰۴
ز چشم و زلف تو بر فتنه جمله ترکستان	بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشنتر آیتست از رخ روز	سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم	که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا به تیشه کنی جان من ز سنگ دلی	دلی که بر دگر و او بنازکی ز زجاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست	قد تو سرو و میان موی گردن چو زجاج
چگونه بسته بمویی میان و نگشاده	تنی چو پیکل سیم و سرونی بسان کنند عاج

ولـه — فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج — ایضا

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح	صلاح ما همه آنست کان ترست صلاح ۱۰۵

زچنگ

زچنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
چو از کمانچه ابروی تیر چشم نجاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح

بیا که خون دل خویش را بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح

پیاله چیست که با یاد توشیم مدام
زنحن نشرب بشرباکذالک الاقداح

زدیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را از دست قوت راح

ندا دلعل لبت بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دل خویش بانزالحاج

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش صباح و رواح

وله — ایضاً

١٦ به پیش هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

فلاح و توبه و تقوی مجوی شیخ از ما
ز رند عاشق و مجنون کسی نجست فلاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش می‌ترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاع است دور حکمت و شرع	براحت دل جان کوش در صباح و رواح

ولَه

بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

ایضاً

۱۰۷ دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست	که برخور باشد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم	بود همراه و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجاییست	بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد	چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ولَه

۱۰۸ آنها که خاک را به نظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست	وهم ضعیف رای فضولی چرا کنند

دردم

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی ... باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد ... هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست ... آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق ... اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ... ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب ... بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود ... تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار ... صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور ... اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بنوازم که منعمان ... خیر نهان همیشه برای خدا کنند

وله

حافظ مدام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ایضا

۱۰۹ ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند ... مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جای که یار ما بشکرخنده دم زند ... ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون ... دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
گر طره مینمایی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد ای شیخ خودپسند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

وله

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ایضا

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه او داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هرکه پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

ایضا

در کف غصه هجران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

وله

آن یار کزو خانه ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور

منظور خردمند من آن ماه که او را — در مملکت حسن سر تاج وری بود
از چنگ منش اختر بد مهر بدر کرد — آری چکنم آفت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
تنها نه ز راز دل من پرده بر افکند — تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

وله — هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود — ایضا

۱۱۲ اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن | که جان ببوی تو از نکهت صبا ببرد

ولهُ

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی بیار ما ببرد

ایضاً

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید ۱۱۳
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
ز دل گدائی اخلاق ما بپرس به بین | که هرچه هست در آینه روی بنماید
طمع ز فضل و کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاصیان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید | که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجله بخت | چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند | یکی همی رود و دیگری همی آید
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند | که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ولهُ

ایضاً

ان کیست

۱۱۴ ان کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — برجای بدکار چو من یکدم نیکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بمن پیغام وی — وانکه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نکشود ازو — نومید نتوان بود ازو شاید که دلداری کند

گفتم گره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

وله

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

ایضاً

۱۱۵ آنرا که جام صافی صهباش میدهند — میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر مستان بسر عشق — روز ازل بدردم قلاش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی — امروز هر که وعده فرداش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی — کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق را نوا — کانرا که بینواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند | گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

وله

116 اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | پادشاهی کنم ار به سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

ایضاً

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

وله

117 ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام | ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح دولت میدمید
بالبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ | از کریمی گوییا در گوشه بوئی شنید

جامه

جامه گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز می باید درید
آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت — آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

ولَه

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکد

ایضا

۱۱۸ اگر روم ز پیش فتنها بر انگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر برهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم — بس آب روی که با خاک ره بیامیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
چه گویمش که چرا با کسان بر آمیزی — چنان کند که بر اشکم بخون بر آمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد

ولَه

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ایضا

۱۱۹ بازم مه رخسار کسی در نظر آمد — مهری بدل از طلعت آن ماه در آمد

باز از دل سودازده ام گشت هوایی
وز کار خود و یار خود این بار در آمد

یکبار نظر در خم ابروش فکندم
صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد

این طرفه که هر روز که دیدم به رویش
از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل لبی کرد بآخر
از دست غم هجر تو از پای در آمد

و له — **ایضاً**

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ۱۲۰
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمریست شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

چشم مخمور تو دارد بدلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوشا حال آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ایضاً — **و له**

١٢١ از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوای نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده بهر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم زجا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

وله

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان به بقعهٔ دار الصّفا رود

ایضا

١٢٢ از سر کوی تو هر کو بملالت رود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از راه هدایت طلبد راه بدوست / که بجای نرسد گر بضلالت برود

کروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / باشد از لوح دلت نقش جهالت برود

وله | ایضا

۱۲۳ آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

ایضا | وله

۱۲۴ بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

ودای

دوای غصهٔ دوران اگر توانی کرد — بدور بادهٔ گلگون مگر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

وله — **ایضا**

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد ۱۲۵
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

زدی شاه رخ و فوت شد مکان حافظ	چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

ولَه

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ۱۲۶	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد	که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	باب دیده و خوناب دل طهارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست	خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
سزای گوشهٔ محراب ابرویش کس نیست	مگر دلی که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش	بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بهای جوهر چون لعل چیست جوهر عقل	بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز	نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار	که دیده کار همه از سر بصارت کرد

ولَه

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضا

51

۱۲۷ باآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

چنین که شاهد زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بیا بمیکده و وضع حال و جاهم بین / اگرچه چشم نگار زاهد از حقارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

وله

نشان عهد و محبت ز جان حافظ پرس / چو ورش خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

ایضا

۱۲۸ ترک من چون جعد مشکین کرد کاکل بشکند / لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو رعنایش کند سیل چمن / سرو را از پا درآرد رونق گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد / اندرین ره سیلها گشته که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بردرد / خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

ایضا

حافظ اندر کوی جانان با ادب نه پای خود / احتیاطی کن مبادا از تو یکدل بشکند

وله

۱۲۹ بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش / صبر زین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند
واعظا از خم زلفش مستان دل را باز / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

ولَه

گر غزلهای تر و دلکش حافظ شنود
گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند

ایضاً

نوید باد صبا دوش آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ۱۳۰
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / باین جهان ز برای دلی رهی آورد
بخیر خاطر ما کوشش کاین کلاه نمد / ب شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بدر دولت شهی آورد

١٣١ بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش غلغله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختم اندکی گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان یار و رخ ماه من مقابله بود
قیاس کردم ازان چشم جادوانهٔ مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش که بلب بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

ایضا
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که گاه مروت چه تنگ حوصله بود
وله

١٣٣ پیش ازینت بیش ازین غمخوارئ عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث درس عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد / بحث ما بر لطف طبع خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق گر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح گر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد و ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهی گدایی نکتهٔ در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث درس عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
پیش ازین کین طاق سبز و سقف مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

وله ایضاً

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

١٣٤ بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

وله ایضاً

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

١٣٥ بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شده است / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جهان / عقل و دانش برد و شد ایمن ز وادی نشنوید

هر که این تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

وله

دختر شبگرد تیز و تلخ و گلگونست و مست / گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ایضا

(۳۶) بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

اینش سزا نبود دل حق شناس ما / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

نشنید هر چه گفتم و بگذشت این عجب / سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

هر صبح ماجرای من و او شنید و گفت
هر شام گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ولَه ایضا

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در رهگذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل ببرآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ولَه ایضا

پرتو

١٣٨ پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودند / عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

ایضا

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

وله

١٣٩ بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / درین درگاه چو بینم که سر بر آستان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر طالب را زیان دارد

چو دام طرّه افشانی ز گرد خاطر عشّاق / بغمّاز صبا گو تا که راز ما نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امّید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت را نگهدارد (در امان دارد)

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس / که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

سر و قدّ دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سر چشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

وله

چه عذر بخت خود گویم که آن عیّار شهر آشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

ایضا

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد ۱۴۰

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکّه صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امّیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطر از رهگذار ما نرسد

ولهُ

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصّهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید ۱۴۱
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال [عدل] بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

ایضاً

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ولهُ

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرّهٔ فلانی داد ۱۴۲

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیای لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی / شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

چو مست چشم تو از بیدلان بجان می‌بود / چو دید عاشق بیچاره را روانی داد

وله

بان طوطی نطق تو حافظا بجهان / که داد عذب زبانی خوش زبانی داد

ایضا

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد / دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد ۱۴۳

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در انتظار و درین پرده بار نیست / یا هست پرده دار نشانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

جان می‌دهم برای یکی بوسه از لبش / جان میبرد روان روانم نمی‌دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

گفتم

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

وله

۱۴۴ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشم من آب زند هر مژه جاروب شود اندرین راه که عمرم نگران خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

وله

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ایضا

۱۴۵ ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و وین شب سحر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود
این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست / سرها بر آستانهٔ تو خاک در شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه دار / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد کزان هم بتر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

وله

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

ایضا

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد 146
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست … که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

دران چمن که در آید خزان بیغمایی … رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد … مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

برانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند … بر آتش تو بجز روی او سپند مباد

ولَه

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی … که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ایضا

147 چه مستی است ندانم که رو بما آورد … که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس … که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر … که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن … که باد صبح نسیم گره گشا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست … که مژده طرب از گلشن صبا آورد

رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد … بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست … برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم … که حمله بر من مسکین بی نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ … چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ ازان بطوع کند ‌ ‌ ‌ که التجا بدر دولت شما آورد

وله

148 چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد ‌ ‌ ‌ نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد ‌ ‌ ‌ بطالتم پس ازین کار و بار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد زمهر او روشن ‌ ‌ ‌ که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل ‌ ‌ ‌ فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و فضل ‌ ‌ ‌ نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را هلاک خواهم ساخت ‌ ‌ ‌ بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

وله ‌ ‌ ‌ نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد ‌ ‌ ‌ ایضا

149 چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ‌ ‌ ‌ ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره ‌ ‌ ‌ زند بگوشه ابروی و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری ‌ ‌ ‌ وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب فتنه است ایدل ‌ ‌ ‌ بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش ‌ ‌ ‌ کسی ز سایه این در بآفتاب رود

حباب

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
مرا بعهد شکن خواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین عتاب رود
دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

ولهُ
حجاب راه توی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین پرده راه بیحجاب رود
ایضاً

۱۵۰ جان بیجمال جانان میل جهان ندارد / آنکس که این ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد
آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق / صنعت گرست لیکن شعر روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　مستست و در حق او کس این گمان ندارد

ولَه

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

ایضاً

۱۵۱ چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید　　ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل　　چو در میان چمن بوی آن کلاله بر آید

حکایت شب هجران نه آن شکایتهاست　　که شمه ز بیانش بصد رساله بر آید

گرت چو نوح دلا صبر هست در غم طوفان　　بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود　　خیال بود که این کار بی حواله بر آید

ز گرد خوان فلک این طمع نشاید کرد　　که بی ملامت و صد غصه یک نواله بر آید

ولَه

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

ایضاً

۱۵۲ جمالت آفتاب هر نظر باد　　ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را　　دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد　　چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نگردد　　همیشه غرقه در خون جگر باد

کسی

کهی کان غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد

ولهُ

بجان مشتاق روی توست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

ایضا

۱۵۳ جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید / هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که وسمه بار کشید

مگر نسیم تنت دوش در چمن بگذشت / که گل ببوی تو در تن چو صبح پرده درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مپوش روی و مشو در خط ار تغیر حسن / که خواند خط تو بر روی وان یکاد دمید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد میشد در خاک راه میغلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم　　که پیش زلف تو رخ خود چو مار می پیچید
ز شوق روی تو حافظ نوشت بیتی چند　　بخوان ز نظمش و در گوش کش چو مروارید

ولَه

۱۵۴ حسن تو همیشه در فزون باد　　رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت　　هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم　　در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید　　پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد　　از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو　　بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی　　در کردن سحر ذوفنون باد
هر دل که ز عشق تست خالی　　از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ　　دور از لب هر خسیس دون باد

ایضاً

۱۵۵ حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند　　محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید　　هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

ولهُ

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضاً

۱۵۶ حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل
از پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دوش جام و قدح می شکست
باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست | دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ولَهُ

157 خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
نه بتنها حیوانات و جمادات و نبات | هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

ولَهُ

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

ایضاً

158 خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود | بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری | وفای عهد تو از خاطرم بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید | چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

ولا

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی | که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار | چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست | که آب روی شریعت بدین قدر نرود

وله

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

ایضا

159 خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | چو من بسوزم و او یار انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را | غریب را دل سرگشته با وطن باشد

ایضا

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهان باشد

وله

160 خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستم بجز ساغر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا … کسی سر بر کند کش سر نباشد

زمان خوش دلی دریاب دریاب … که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان … که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی … که علم عشق در دفتر نباشد

بیا ای شیخ در میخانهٔ ما … شرابی خور که در کوثر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند … که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بیخمارم بخش یا رب … که با او هیچ دردسر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین … ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بنامیزد بت سیمین تنم هست … که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم … اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید … چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ … که هیچش لطف بر گوهر نباشد

وله … ایضا

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود … گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم تو هرگز نکنی … آنچه در مذهب رندان طریقت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در میکده همت نبود
حسن تو کرد ز سر رشتهٔ خود با جرم / آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
تا با فسون نکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختهٔ شمع محبت نبود

وله

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضا

١٦٢
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
سرو بالای من آندم که در آید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

وله

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضا

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند ۱۶۳
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
ما از برون پرده گرفتار صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
گویند سر عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان مید هند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می ده که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب | چون بنگری و خوب همه تزویر میکنند

ایضا

وله

دل از من

١٦٤ دل از من برد و روی از من نهان کرد   خدا را با که این بازی توان کرد
شبی تنهاییم در قصد جان بود   خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم   که با ما نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جان سوز   طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت   که یار ما چنین گفت و چنان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من   صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست   که درد اشتیاقم قصد جان کرد

وله   عدو بر جان حافظ آن نکردی   که تیر چشم آن ابرو کمان کرد   ایضا

١٦٥ در نظربازی ما بیخبران حیرانند   من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی   عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست   ماه و خورشید همین آینه میگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس   که درین دایره صاحب نظران حیرانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای   ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم هوای می و مطرب داریم   آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

لاف عشق وگله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
گر بارواح رساند نفسی بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

وله

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه سود / دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

ایضاً

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند ۱۶۶
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و چهرهٔ آینهٔ یار / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد از روز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن عماتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد — که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

وله — ایضا

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگاری خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — ١٦٧ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم بیچاره به یکدانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

وله — ایضا

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند — دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

بشکفت این گل طبعم به نسیمت آری — مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

ولهُ

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین از سر مغروری کرد

ایضا

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ١٦٨

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بر آب — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان — نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده بود — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس از می لحظه خالی مدار اندر بهار — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی و لیکن گر در او — پاره ریحانی و ساقی نورانی بود

همّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود

گر چه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مگیر
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

ولَه

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ایضاً

۱۶۹ در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

ولَه

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضاً

۱۷۰ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

خواست تا صورت خود جلوه دهد در عالم
قرعهٔ خیمه که در آب و گل آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

وله — حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد — ایضا

۱۷۱ دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

قصهٔ دیدهٔ بیدار نگفتیم باکس
بستگی خواب من از غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دوش

۱۷۲ دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله چه تلف کرد که اندوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

وله — **ایضا**

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۱۷۳ دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — داد از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بدمهری یار — طالع کم شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

۱۷۳ فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه به بینید چه با یار چه کرد

وَلَهُ

۱۷۴ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت — یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

منشور شاعری بخیال تو داد عشق — زیرا که شب روی کس از و طرفه تر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال پر صواب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی بصر نکرد

وَلَهُ

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضاً

۱۷۵ داورا فلک ترا جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی — بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

زلف سیاه پرچمت دود چراغ عالمست — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان چرخ را راه هزار ساله باد

بخش

نه طبق سپهر را قرصه سیم زر که هست / بر سر خوان حشمتت سهلترین نواله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از هوای آن همدم آه و ناله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

با تو چو بست عقد او ساقی و خواند حرز جان / نقد دو کونت از کرم بر ورق قباله باد

غیر بوصل تو اگر شاد نشد بهر غمی / در غم هجر روی او تیره چو برگ لاله باد

ولکه

حافظ تو درین غزل حجت بندگی دهد / لطف عمید پرورت شاهد این رساله باد

الیضا

١٧٦ دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت که کام دارد

دل شربت مهر و باده شوق / در ساغری مدام دارد

شوریده زلف یار داریم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو / اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکس که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوشست لیکن / اسباب طرب دوام دارد

ولهُ — ایضاً

١٧٧ دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو چون باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ولهُ

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

ایضاً

١٧٨ دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و سواری نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

ولَه

حافظ بادب باش که واخواست نباشد

گر شاه سلامی بغلامی نفرستاد

ایضاً

١٧٤ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم زبخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه میخانه میروم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست — روزی ما زخوان کرم این نواله بود

هرکو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل عاشق نسیم باغ — آن داغ سر بمهر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه شیر حمله که خورشید شیرگیر — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

و له | ایضا

۱۸۰ دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

پر ساز جام باده یاد جهان مکن
وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرض که تخت سلیمان رود بباد

در آرزوی آنکه رسد رو براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

و له | ایضا

۱۸۱ دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساغر گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد

ملامت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم که ساغر بر نمیگیرد

از آرزو پاکبازان از صفاها در می لعلت
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان خنده

میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
من این آینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو برگیر / برو کین درس بیمعنی مرا در سر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد

و له — بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد — ایضا

۱۸۲ دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / کسی که خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی بزلف یار نبرد   مگر دلالت این دولتش صبا بکند

وله

۱۸۳ دوش آگهی از یار سفر کرده داد باد   من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم   هر شام برق لامع و هر بامداد باد
هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو   یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد
در چین طرهٔ تو دل بیقرار من   هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم   یارب روان ناصح ما از تو یاد باد
دل خون شدی بیاد تو هرگه که در چمن   بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم   آنکه که تاج بر سر نرگس نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من   صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

وله

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

ایضا

۱۸۴ دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد   کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن   ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز وصل دوست گفتند   حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز در

امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار کان جادوی ستمگر از بهر غارت آمد

دریاب مجلس شاه دریاب وقت دریاب هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

ایضا

آلودهٔ تو حافظ از شاه فیض درخواه
کان عنصر لطافت بهر طهارت آمد

وله

در هر هوا که چون برق اندر طلب نباشد گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد ۱۸۵

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و هنر زبندیست آنجا حسب نگنجد آنجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

وله

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

ایضا

درختی دوستی بنشان که کام دل بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد ۱۸۶
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گراین مستی خمار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
زکار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری / برو خوش بش جرعه درکش که فی الحالت بکار آرد
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که حالش باقرار آرد

وله

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

ایضا

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید ۱۸۷
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
بر بوی انکه در باغ یابد جلا ز رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

برم

هردم چو بیوفایان نتوان کرفت یاری — ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت — هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

ولَه

الف

آ

۱۸۸ دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند — زهی سجّادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بشو این نقش دلکش که در بازار یکرنگی — مرقّعهای کوناکون می احمر نمی ارزد

برو کنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقیّد میکند ورنی — چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب سر برتاب — چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است — کلاه دلکش است امّا بترک سر نمی ارزد

بس آسان می‌نمود اوّل غم دریا ببوی در — غلط بود این که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منّت دونان دو صد من زر نمی ارزد

189 دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزدار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

وله

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضا

190 رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ایضاً

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

وله

۱۹۱ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل که گل نقاب کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
من این مرقّع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من / مگر نسیم مروّت درین چمن نوزید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد | هر آنکه سیب زنخدان دلبری نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

وله
بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید
ایضا

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد ۱۹۲
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست | کو پیش تیغ قهر تو جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

وله
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد
ایضا

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با او رطل گران توان زد ۱۹۳
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی   جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان   ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نفس ببازند   عشقست و داو اول بر قلب جان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست   چون راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن   سرها بدین تخیل بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما   بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد   چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن   باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است   ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست   بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی   ممکن بلکه که گوی دولت در این میان توان زد
حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی   باشد که گوی عشقی در این جهان توان زد

ولە

۱۹۴ روشنی طلعت تو ماه ندارد   پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم   خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب دیدار ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن / هیچ شهی چون شما سپاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد و دادخواه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

وله — حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد — ایضا

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال گذشت اختر کار آخر شد ۱۹۵
صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / قصه غصه که در دولت یار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقیا

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

ساقیا بخت دل‌فروز بماناد مدام — که به تیمار تو اندوه خمار آخر شد

عشرت ما همه از گرمی می باز افزود — در دو سرهای شب رفته هزار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

خار در صحبت گل دولت تیزی میراند — گل چو بر باد شد آن دولت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ولـه

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

ایضا

۱۹۶ روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر شد — بانگ نوشانوش یاران یاد باد

گرچه صد رودست از چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد

وان سر زلف رخ گلفام تو — روز و شب ای ماه تابان یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد

سنگ در تدبیر غم بیچاره‌ام — چاره آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند | ای دریغ آن رازداران یاد باد

ولـه

۱۹۷ زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی پرد دل صید | خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد | گمان مبر که دران دل قرار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من | ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر | اگر میان ویم بر کنار باز آید

ولـه | ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدست آن نگار باز آید | ایضا

۱۹۸ ز دل برآمدم و کام از تو بر نمی آید | ز خود برون شدم و یار در نمی آید

وزین امید بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهش بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک ره تو می میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

وله

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس — کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

ایضا

199 سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصای ید بیضا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور تمنا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

ولَه

۲۰۰ سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — و اندران دایره سرگشته پا برجا بود
می شگفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی — که فلک دیدم درکین من دانا بود
مطرب از درد محبت عملی می پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ولَه ایضاً

۲۰۱ سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | که اول چون برون آمد ره امیدواران زد
خیال شهسواری پخت شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمین آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
دران ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد غمگساران زد
در آب رنگ رخسارش چه جان دادم و خون خوردم | چو نقشی دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
تعالی الله زهی دولت که تا نیرنگ هستی یافت | صفای گوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد
ز شمشیر زر افشانش ظفر از روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
دوام ملک او خواهد ز حق در هر دعا حافظ | که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

ولَه | شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | ایضا
که جود بی دریغش طعنه بر ابر بهاران زد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد ۲۰۲
قدحی درکش و آنگه بخرابات خرام | تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هواخواه کمان ابرویست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی | که کمین صید رهش جان و دل و دین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد

ایضا

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

وله

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب‌نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد

ز سرو و بلبل عاشق در افغان / تنعّم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد

وله — **ایضا**

٢٠٤ سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشم لعل رمّانی چو می بینند می خندند / ز رویم راز پنهانی چو میدانند میخوانند
دوای درد عاشق را کسی چون سهل پندارد / ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند در مانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گر دانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند / برین درگاه حافظ را چه میخوانند میخوانند
در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

ایضا

٢٠٥ سروچمان چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من درّ عدن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم نوشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چو یاد ازان عهدشکن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همیکنم ولی / گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

دل به امید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی او فکر چمن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

وله **ایضا**

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق مونس شد ۲۰۶

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

لب

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا   که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست   گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود   که عقل بیخبر افتاد و عشق بیحس شد
چو زر عزیز جهان گشت شعر من آری   قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید   چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

وله

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ایضا

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد   زاهدان را همه در شرب مدام اندازد ۲۰۷
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال   ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف   سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند   پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب   گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی ساقی   بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد
حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر   بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود ۲۰۸
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
خوی کرده میخرامد و از عارض سمن — وز شرم روی او عرق از ژاله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

وله — حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود — **ایضا**

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین در سر شوریدهٔ چها میگردد ۲۰۹
جهر بنگر که دل اندر خم چوگان تو بست — لاجرم گوی صفت بیسر و پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکشد این دلبر من — همچنان در پی اندل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار — بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در نحیفی و نزاری تن بیچارهٔ من — چو هلالیست که بی برگ و نوا میگردد

ببب

بلبل طبع من از وقت گلعذار خوش — بسکه آشفته و سرگشته چو ما میکرد

وله

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید دوا میکرد

الفا

٢١٠
ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد — در می کهنه دیرینه ما افسون کرد
دیگر از امی دیرینه برابر سیداد — من دلشده چون باز رسید افزون کرد
این قدح هوش سراجمله بیکبار ببرد — این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر پیمانه ما — بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی — خاک عشقست که با خون جگر معجون کرد
روز اول که چو استاد ازل می آموخت — دیگر از آخر دا آموخت مرا مجنون کرد

وله

دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

الفا

٢١١
شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
بگو که لاله بدانست بیوفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم | که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
بیا بیا که زمی یکدمی خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
بنوش باده صافی بناله دف و چنگ | که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد
ز دست کز ننهم جام می مکن عیبم | که پاک دل پر از نیم حریف دست یاد نداد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر | نسیم باد مصلی و آب رکناباد

ایضاً

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

وله

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند ۲۱۲
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوه درویشی است و راه روی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند چاکران بجهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بعیش

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

وله

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

ایضا

۲۱۳ شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن — پیش از آن کت قامت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند

سرو ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان در عرشش دست افشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره — آن حکایتها که از عمان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برآر از وصل ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

کو نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگ را بر بیدلان آسان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب | تا چو صبح آینهات رخشان کنند

وَلَهُ

۲۱۴ شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که باُمید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد

ایضاً

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

وَلَهُ

۲۱۵ صبا بتهنیت پیر می فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

۸۰

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد
ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
نه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگویمت سخن خوش بیاد باده بنوش / که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

وله

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

ایضا

۲۱۶ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت / و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ا ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست	غرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل	ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

وَلَهُ

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد	ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد ٢١٧
وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن	دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صُنع نرفت	آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدّعیان می شنود	شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
کیست آنشاه سوار خوش و خرم که دو کون	کمربند قبای علم دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت	جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بقدح گر بکشد نوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت	لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

ایضاً

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ	حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

وَلَهُ

صورت خوبت نگارا خوش باین بسته اند	گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند ٢١٨
از برای مقدم خیل خیالت مردمان	از سرشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

سکار

81

کار زلف تست عیاری و مشک افشانی
مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند

یارب آن زلفست در پیراهنش درهای گوش
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز عارضت را نقش بند آن قضا
سایبان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بودست حسن روی تو
آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

ولهُ

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرّ عشق
غیر ازین گویی خیالاتی بتخمین بسته اند

ایضا

صبا وقت سحر بوی از آن دلدار می آورد
دل غمدیدهٔ ما را بنو در کار می آورد ۲۱۹

من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب ساقی برون رفتم که میکرم
کزین راه گران منزل خبر دشوار می آورد

مرا بخشش جانان بطریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

خوشا آن وقت و آن دولت که از زلف گره گیرش
بدر می برد دل راهی که خصم اقرار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

ز رشک تاب زلفش دوش بر باد هوا میداد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل اندر خون رها کردم
ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

ولَه

۲۲۰ طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ مگر زین دو سه کاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
داده ام باز نظر را به تذروی پرواز — باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

ولَه

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

ایضا

۲۲۱ عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عاشق از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
من که در زمرهٔ عشاق برندی علمم / طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و می و جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

وله

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد ۲۲۲
بس غرقهٔ وصل حال کاخر / هم با سر حال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

نی وصل بماند و نه واصل … آنجا که خیال حیرت آمد

سرتا بقدم وجود حافظ … در عشق نهال حیرت آمد

ولهُ

۲۲۳ عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود … مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم … با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او … هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم یکی که درین شهر هر شبی … فریاد من ز عشق ز افلاک بر شود

ورزانکه من سرشک فشانم ز زنده رود … کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار … بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی … بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل بیا د لعلش اگر باده میخوری … بگذار هان که مدعیان را خبر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست … دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

ایضاً

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس … گر خاک او بپای شما پی سپر شود

ولهُ

۲۲۴ غلام نرگس مست تو تاجدارانند … خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند
ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص | که بستگان کمند تو رستگارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند

ایضا

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

مرو به مدرسه کانجا سیاه کارانند

وله

۲۲۵ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد | که در و آه مرا قوت تاثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای تو ام از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

وله
ایضا

226
کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته بود معدود

شد از صراغ زجاجین چو آسمان روشن
زمین با ختر میمون طالع مسعود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

چو گل سوار شود در چمن سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد باد جمله اش محمود

وله
ایضا

84

۲۲۷ کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد
با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ ولی / آب رخم همی‌رود و نان نمی‌رسد
پی پاره‌ئی نمیکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی / بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد
از آرزوست کشته گران بار غم دلم / آوخ که آرزو بمن ارزان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد
از دست برده بود زمان اهل فضل را / این غصه بس که دست سوی نان نمی‌رسد

وله

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

ایضا

۲۲۸ گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بیصوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

وله

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند ۲۲۹
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا که از غمان برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانهٔ که ره علم و فضل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار نیست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

وله

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

ایضا

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند ۲۳۰
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفتا حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفتا عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا زمان که مشتری و مه قران کنند

ایضاً

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفتا دعا ملایک هفت آسمان کنند

وله

۲۳۱

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه زان بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود
گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که توئی عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت همین بود
گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور — گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۲۳۲ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است آن از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشش آن هوای کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکس مگو آن تا وقت آن درآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

وله ایضاً

۲۳۳ گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
دردمندی که کند درد نهان پیش حکیم / درد او بی سببی قابل درمان نشود
هر که در کیش بتان بر سر جان میلرزد / بی تکلف تن او قابل فرمان نشود

سرو

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

وله

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

ایضاً

۲۳۴ گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن کانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی ترا گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

ایضاً

حافظا باز نما قصّهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

وله

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود ... پیش پائی بچراغ تو به بینم چه شود ٢٣٥
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند ... گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار ... گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید ... من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست ... دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می ... تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

وله

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت ... حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

الیضاً

کسی که حسن رخ یار در نظر دارد ... محقق است که او حاصل بصر دارد ٢٣٦
چو خامه بر خط و فرمان او سر طاعت ... نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد
بپای بوس تو دست کسی رسد که مدام ... چو آستانه برین در همیشه سر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه ... که زیر تیغ تو هردم سر دگر دارد
زند رقیب تو روزی بسینه ام تیری ... ز بس که تیغ غمت سینه بی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب ... که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ... دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد ... بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
مرا ز جمع پریشانی که هست چه باک ... چو یار بر دل شوریده ام نظر دارد

ولَه ... ایضاً

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ وفایی که بر جگر دارد

۲۳۷ کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ... ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا ... چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ... گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ... که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد ... تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد ... قدر یکساعت عمری که در او داد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است ... فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ایضاً ... ولَه

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۲۳۸ گداخت جان که شود کار دل تمام نشد ... بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامه مقصود ... شدم خراب جهانی و غم تمام نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج مراد
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بعشوه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدین هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

ولهُ **ایضاً**

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ٢٣٩
یک نکته ازین معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
باشد که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب گل حکم ازلی این بود
کین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

طرب

وله — ایضا

۲۴۰ مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی / که خوشش آهنگ فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوشش عطابخش خطاپوش خدایی دارد

محتشم دار دلم کین مگس قندفروش / تا هواگیر تو شد فرّ همای دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

ایضا

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز دهان تو تمنّای دعای دارد

وله

۲۴۱ مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با او گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر صاحب‌دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن‌گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب در پاچکانید / ولی از وصل او بی‌حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

برین مست پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردان کاملی بود

من آشفته را در هر بلایی / رفیقی مهربان قابلی بود

مکو حافظ که دیگر نکته دانست / که ما دیدیم محکم جاهلی بود

ولَهُ

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد ۲۴۲

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

لاله بوی می نوشین چو شنید از بلبل / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

ولَهُ

گرچه ما عهد شکستیم و کرم حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

الف

۲۴۳ من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و نی | ناگهان روبره آرم چه حکایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

وله

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ایضا

۲۴۴ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از نوای عشاق | بصوت نغمهٔ چنگ چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی | ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران | ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت ما گرچه سرکشست ولی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال | ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شب خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید ۲۴۵
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو چو مرده بفتوی او نماز کنید
وله — وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید — ایضا

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند ۲۴۶
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز روی

زدیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

ولهٔ

۲۴۷ مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر زخاطر خویشم چه دسترس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست / مرا بهر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست / کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش زپیش و پس باشد

وله

هزار بار شود آشنا بحافظ باز / مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ایضا

۲۴۸ میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / در فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب خون جگر میخورم و چون نخورم / چون زدیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکد / چون بر آرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یارست ولی | تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

ولـه

۲۴۹ مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم عشق مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هر کس آنجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من | ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست | گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

ولـه

یار دارد سر صید دل حافظ یاران | شاهبازی بشکار مگسی می آید

ایضاً

۲۵۰ مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

91

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هران قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که کار شرع زین افسانه پقانون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان بیانک چنک می نوشیم — که کار ما ازینسانست بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

ولهُ

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است رنک خون نخواهد شد

ایضا

٢٥١ من و صلاح و سلامت کس این کمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این کمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نکهدارید — که نقد مخزن او را برایکان نبرد

مشو فریفتهٔ رنک و بو قدح درکش — که زنک غم ز دلت بی می مغان نبرد

اکرچه دیده بود پاسبان ترا ای دل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ایضا

سخن به پیش سخن دان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و کوهر به بحر و کان نبرد

ولهُ

٢٥٢ مرا می دکر باره از دست برد — بمن باز بنمود می دست برد

بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در روز مرگ — ارسطو دهد جان و بیچاره کرد

چنان زندگانی مکن حافظا — که چون مرده باشی بگویند مرد

وله

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورت نادیده را الحق تخمین کرده اند ٢٥٣

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه چون داند اندر کشید — دختر رز را که نقد عمر کابین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

در سفالین کوزهٔ رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عاشقان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست　　　این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

زاهدا دیوانه چون تو کجا در بر کشد　　　دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

وله

شعر حافظ یکسره مدح است و در شأن شما
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

ایضاً

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند　　　نه هر که آینه سازد سکندری داند ۲۵۴

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست　　　کلاه داری و آیین سروری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی　　　وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا　　　که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد　　　جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم　　　که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه ام بگو چکنم　　　که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم　　　که در گدا صفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن　　　که دوست خود روش بنده پروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست　　　نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه　　　که لطف نکته و سر سخنوری داند

ایضا	وله

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب بر نمی آید 255
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت | که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم | درخت کام و مرادم ببر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | ازان غریب بلاکش خبر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز | بلای زلف سیاهش بسر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی | بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا | وزان میانه یکی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
کمینه نقد وفا ترک سر بود حافظ | برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

وله

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند 256
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

تیعی

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که دران دست نگاری گیرند

الیف

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست
زین میان تا بتوان به که کناری گیرند

وله

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد | ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد ۲۵۷
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
دلق سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش | گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

وله

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد ۲۵۸
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / که گر امروز نبرداست که فردا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم فضلی که چهل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمش از جا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار / کی سها گوی ز خورشید دلارا ببرد

وله

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ایضا

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد ۲۵۶
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی ‌ ‌ ‌ مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید ‌ ‌ ‌ از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است و غزلخوان و سرود ‌ ‌ ‌ چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ایضا

از تن حافظ مسکین رمقی پیش نماند
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

وله

۲۶۰
واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند ‌ ‌ ‌ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس ‌ ‌ ‌ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او ‌ ‌ ‌ گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی ‌ ‌ ‌ کاندر آنجا طینت آدم مخمّر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد ‌ ‌ ‌ زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان ‌ ‌ ‌ میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان ‌ ‌ ‌ کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود ‌ ‌ ‌ کین هوسناکان دل و دین جای دیگر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری ‌ ‌ ‌ کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت ‌ ‌ ‌ قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

۲۶۱ هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصّهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند
هر می لعل کز ان دست بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوّار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
بر جمال تو چنین صورت چین حیرانست / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

وله — بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند — ایضاً

۲۶۲ هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
ظلّ ممدود سر زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چون

چون دل من دمی از پرده برون آی و برقص | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

وله

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

ایضا

٢٦٣ هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عقل را درگه بسی بالاتر از عرش است | کسی این آستان بوسد که سر در آستین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش نیست | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست | که بیند خیر از ان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

٢٦٤ هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت عهد و وفا نگهدارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

وله

ایضا

٢٦٥ همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو سر خاکبوس آن در نیست / کی التفات مجال سلام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی التفات مجال پیام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

وله

٢٦٦ هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از هوشش — نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمد و کرم بیرد آب رخم اشک چو سیم — زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دست پای طلبم سلسله زلف تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما نرگس آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم زد و انجشی زد — آب رو از لب جانبخش روان افزا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد

وله — بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی — پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد — **ایضا**

٢٦٧ هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ او — بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هرچه از بار غمت در دل مسکین منست — سر رود از تنم و از دل من آن نرود

آنچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

وله

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد از پی ایشان نرود

ایضا

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ۲۶۸
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

آن جوانمرد که میزد رقم حسن قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

هر شبی جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمونیم بپای فلک داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

وله

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضا

یارم چو قدح بدست گیرد ۲۶۹
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری / آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرّم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

ولَه

۲۷۰ یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبّر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضاً

۲۷۱ یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا هرچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

درد دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و سر در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — داد ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

وله

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

ایضا

٢٧٢ یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ پابرجا بود

یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه بت من چو کله بربستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — وآنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی ... در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست ... نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ولَه

٢٧٣ یاری اندر کس نمی بینیم و یاران را چه شد ... دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی ... حق شناسان را چه پیش افتاد و یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست ... تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ... خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار ... مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند ... کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست ... عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت ... ذوق مستی کس ندارد میگساران را چه شد

ایضاً

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

ولَه

٢٧٤ ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار ... مژدهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

نکتهٔ روح فزای از دهن یار بگوی ... نامهٔ خوش خبر از عالم انوار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
بوفای تو که از خاک ره یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با اسیران قفس مژدهٔ دیدار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
دلق زاهد چه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ولهُ

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار

ایضاً

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار ۲۷۵
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
خرد هرچند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفانرا نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین ما شد / خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر شعر و اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

وله

۲۷۶ ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکن است	دریاب وقت ما که نه پیداست کار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

ولّه

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضا

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ۲۷۷	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست	ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم	ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

ایضا

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ولّه

چون کرد صبح رسم جهانگیری آشکار ۲۷۸	آفاق را ز حلهٔ زربفت شد نگار
برخاستم بطلعت ساقی ز خواب خوش	در سر هوای باده و در دل هوای یار
آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز	آراسته چو طلعت دستور کامکار

آن

آن گوهر از کدام صدف خاست کاسمان	بروی هزار کوکب دُر میکند نثار

وله

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور ۲۷۹
ای گل بشکر انکه توی پادشاه حسن	با بلبل شکسته مکن پیش ازین غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد	ما را شرابخانه قصورست و یار حور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار	ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
می خور بیانگ چنگ و مخور غصه ور کسی	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم	تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

وله

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

ایضا

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر ۲۸۰
منم آخر که جانم را ز لعل بوسه می بخشم	دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش	بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند	ز همت خوشهٔ بردار تخم خود بکار آخر
نگارستان چین دایم نخواهد شد سرا لیک	بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه بگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد — تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

وله

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر ۲۸۱

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بسر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و تنم عود و دلم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ور نه در گوشه رو و خرقهٔ ما بر سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن شو — بخت گو یار شو و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

ایضاً

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

وله

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر ۲۸۲

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این هوس از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست / باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

وله

ساقیا مایه شباب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار ۲۸۳

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند بجاست — نغمه بربط و رباب بیار
غم بلبل مخور که رفت و رفت — غلغل شیشه شراب بیار
یا صوابست یا خطا زچه روی — هم ثوابست و هم صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم بده دو جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده — گر گناهست و گر ثواب بیار

شب هجرست و طی شد نامه هجر — سلام هی حتی مطلع الفجر ۲۸۴
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی جانان — فغان از این تطاول آه از این زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

۲۸۵ صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنونکه چشمهٔ قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق میبرد شاعر / از و وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر بساط / برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

وله — ایضا

۲۸۶ عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

فرصت شمار صحبت بشنو بگوش هوش / ز فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز زخم چشم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو ازین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

ولـه

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

ایضا

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر ۲۸۷
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یارا گر رفت حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی کار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرق گشتند درین بادیه بسیار دگر

ولـه

ایضا

نصیحتی

102

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — که هرچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر ۲۸۸

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر

بعزم توبه قدح نهادم ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند دران حلقه پای در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

می دوساله و محبوب چهارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست — که شعر حافظ ما به ز شعر خواجه ظهیر

وله — ایضا

۲۸۹ سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبر نازنین گل رخسار
دل ما برده‌ٔ بعیاریی / از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت / در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف چون برافشانی / نبود مشک را دگر مقدار
بیوفایی مکن دگر منشین / بوفا کوش ای بت عیار
کاه کاهی ببوسه‌ام بنواز / تا که گردی ز عمر برخوردار
حافظ دردمند صیر است / بنده گشتت بی زر و دینار

وله

۲۹۰ یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون یکدو روزی بر مراد ما نبود / دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
هرکه سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الأمر او بغمخواری رسد هان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعای درس قرآن غم مخور

ولهُ — ایضاً

۲۹۱ پروانه نمی شکیبد از نور — ور قصد کند بسوزد از دور
هرکس بهوای خود گرفتار — صاحب نظران بروی منظور
آنروز که روز حشر باشد — دیوان قضا و عرش منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم — دیگر حیوان بنفخهٔ صور
آنگه که تو در بهشت باشی — خود کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
ای یار حذر ز آه حافظ — کاتش سوزد حجاب مستور

ولهُ

۲۹۲ ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ حسود نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت — از شوق آن طواف ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چه نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

وله — ایضا

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

۲۹۳ درآ که در دل خسته توان در آید باز — بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بر آن مثل که شب آبستن است دور از تو — ستاره می شمرم تا که شب در آید باز
غمی که چون سیه زنگ خون دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

وله — ایضا

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بوی گلشن وصل تو میسر آید باز

٢٩٤ بیاو کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکوی کن و در آب انداز

ز راه میکده برگشته ام براه خطا / مرا دگر ز کرم با رهٔ صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلرنگ رز نقاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

وله

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ایضا

٢٩٥ بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه از آب گلگون ده که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغ مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو نور ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که سرگردان آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

ولهٔ

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

ایضا

296 مستم از بادهٔ شبانه هنوز / خانهٔ ما رفت خانه هنوز
نازنینان ز عشق تو واله / عالمی توبه کرد و مانه هنوز
میکشی و بغمزه میگویی / توبه کردی ز عشق یا نه هنوز
چشم مستش بغمزهٔ جادو / میزند تیر بر نشانه هنوز
در دریای عشق میطلبی / جان در نیفشارده در میانه هنوز
حافظ خسته در میان آمد / میکند یاد در کرانه هنوز

ولهٔ

297 حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
چون فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
بگشاید دلش چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد بسر بپوید باز

ولَه

۲۹۸ خیز در کاسهٔ ما آب طربناک انداز — پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد — آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

ایضاً

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ولَه

۲۹۹ دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

بشکر آنکه بحسن از ملک ربودی دل
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که هر ساعت
هزار شعبده بازد سپهر مکر انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

ولهُ

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ایضا

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز ۲۲۰
کجاست بلبل خوشخوان بگو برآر آواز

چو غنچه سر دهانش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبست
نوید دولت وصل تو داده جانم باز

به حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

شب

شب وصال سحر که ز بخت خواسته ام | که بر تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی | بر آستان تو کاندر ازل بسوز و نیاز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی ای دل | گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز
طهارت ار نه بخون جگر کند عارف | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
دران مقام که حافظ بر آورد آواز

ولهُ — ایضاً

۲۰۱ منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم | که سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو / بیان او نتوان کرد جز شبان دراز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
بهیچ رو نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

ولُه

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

ایضا

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز ۳۰۲
روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز
ز تابهای شبانم نگشته واقف / بحال من ز ترحم به نیم شب پرداز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
به نیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ایضا

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

وله

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس ۳۰۳
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

منع

من که قول ناصحا را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

محملی لیلی بیرای ساربان از حی برون
زانکه مجنون حالتی دارد ز آواز جرس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

ولهُ

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
وز جناب آصف شاهم بس است این ملتمس

ایضاً

۳۰۲ جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

گر باورت نمیشود احوال سوز من
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

من ذوق سوز عشق بدانم نه مدعی
از ذره پرس حال ز باد هوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
نقش حقوق و صحبت اخلاص بند کی | از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

ولَهُ

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب وقت نقد ز چون و چرا مپرس

ایضاً

۳۰۵ دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس | که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی | عشوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل | دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربدهٔ این که مبین آنکه مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

ولَهُ

گفتمش زلف بخون که شکستی گفت
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

ایضاً

۳۰۶ درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده ام که مپرس

دلبری

اگرچنان درهوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش / رنجهائی کشیده ام که مپرس

ولهُ

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

ایضا

٣٠٧ دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی بکشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنّت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

۳۰۸ کلعذاری ز کلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از کرانان جهان رطل کران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و کدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و کذر عمر ببین — کین اشارت ز جهان کذران ما را بس

نقد بازار جهان بنکر و آزار جهان — کر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خلوت انس و وصالش که بعمری جستم — دست داد است بما از دو جهان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

وله — حافظ از مشرب قسمت کله بی انصافیست — ایضا
طبع چون آب غزلهای روان ما را بس

۳۰۹ اکر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و کرمابه و کلستان باش

کرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوکل این بلبل خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندکی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه بردل ما کردهٔ پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش
خیال سوزش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

ایضا

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

وله

٣١٠ ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو عزیز
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوهٔ شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

وله

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

ایضا

٣١١ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملکست آنکه تدبیر و تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — ای دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

وله

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ایضا

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش ٣١٢
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

ایضا

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

وله

بیاری

۳۱۳ باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ولـه — ایضا

۳۱۴ ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پریوش — حریفی مهوشی ترکی قباپوش
دلم در آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزند جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوشش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش ۳۱۵ | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید صبح وفا نامه که برد بدوست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت | ولی ز شرم تو در غنچه ساخت پنهانش
دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت | به بین که دیده کند فاش پیش یارانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد | که جان خسته دلان سوخت در بیابانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر و دستانش

ولَه

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

ایضاً

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش ۳۱۶ | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکنا باد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بخواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونت بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ که می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

وله

۳۱۷ دلم ربوده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزد دل من / چهاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن یارا / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

٣١٨ دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پوشیده نتوان داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت کوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی میتوانی داشت گوش

با دل پرخون لب خندان بیاید همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنود / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

وله

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

ایضا

٣١٩ در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

گنج سعادت ابدی معرفت بود
حافظ چو گنج یافتهٔ باش هان خموش

ولهُ

٣٢٠ سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی و ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش جای محرم سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ولہ

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش 321

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بر افکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

سلیمان کو که بر بادی جهان تختش کشیدندی / کنون چون شد درون خاک هر سو میکشد مورش

ولہ

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدان بازوی بی زورش

ایضا

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش / بگذار ز ره سعی رها مصالح خویش 322

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر / گرش ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی / مشو بان ترازو تو در پی کم و بیش

بدل بابی اگر سیر آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

بیست

ز دست زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بجوی و بنه مرهمی تو بر دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوشدارو و نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی مذاهب و کیش

و له

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

ایضا

۳۲۳ صوفی گل بچین و مرقع بخار بخش
این زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح طیلسان بمی خوشگوار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ
زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید
ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی خیال بیهوده بگذار و می بیار
وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش

یارب بوقت گل گنه بندهٔ عفو کن
این ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

٣٢٤ فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در ان فکر که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی | بیشکی راه بری در حرم دیدارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری | بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود | نازپرورد وصالست مجو آزارش

ایضا
یارب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغیست
خورد این خون همه و سرخ نشد منقارش
وله

٣٢٥ کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که وقت کار رسید انی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هرانکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست | سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ... که مهتاب دل افروز است و طرف جویباری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم ... مگر کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
چه می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد ... که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

وله

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ایضا

۳۲۶ من خرابم ز غم یار خراباتی خویش ... میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید ... بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل ... آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را ... نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود ... که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد ... چشم مست تو چو بگشاد کمین از پس و پیش

وله

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که رود بر دل ریشش دو هزاران نیشش

ایضا

۳۲۷ مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش ... لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی ... بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجان داری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

ولَه

جان بشکرانه کنم صرف گران دانه دُر
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

ایضا

ای دل گدای شاه جهان باش و شاه باش ۳۲۸
پیوسته در حمایت لطف اله باش

مرد خداشناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید صورت و خواهی سیاه باش

از آنکه دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

از خارجی هزار بیک جو نمیخرم
گز کوه تا بکوه منافق سپاه باش

دستت نمیدهد که بچینی ز باغ گل
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

ولَه

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
انگاه در طریق چو مردان راه باش

ایضا

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ۳۲۹
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

ازبس

از بسکه آه میکشم و دست میگزم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

بیمست گر فراق تو و سوز اندرون — آتش در افکنم بتن لخت لخت خویش

حافظ اگر وصال میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

وله

۳۳۰ هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می فروش

عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

وله

٣٣١ یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور دار آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
چون دلم حق دعای خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضا

٣٣٢ نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
بهواداری آن روی چو پروانه بسوز — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

عاشق سوخته دل تا ببیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست برآرد ز ستم | حاجب ابروی تو برد گرو از رقاص
آتشی بر دل دیوانهٔ ما افکندی | گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

ایضاً

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ولهُ

٣٣٣ بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
معانیی که ز حور بشر همی گویند | ز حسن لطف بپرسی بیان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی چنان از آن عارض
بشرم رفته گل و یاسمن از آن اندام | بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نظاره مانده مه آسمان از آن عارض

ولهُ

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانچه خوی شده جاناچکان از آن عارض

ایضاً

٣٣٤ حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجبست | سجدهٔ روی خوبت بر جمله ملایکست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان / همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا / قصهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض

گر لب روح پرورت کام بشکر بخشدم / کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

وَلَهُ

گرد عذار یار ما تا بنوشت کرد خط / ماه ز مهر روی او راست فتاد در غلط ۳۳۵

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است / گشت روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بهار کی دهد بنده به بندگیش خط

که بهوات میدهم گرد مثال جان و دل / گاه در آب میکشم آتش عشق همچو شط

روی گشاده ای پری چون بچمن در آمدی / شد رخ گل چو ارغوان مشک کلاله شد سقط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین / راست بمشک ماند آن بر رخ یار یکنقط

وله / ایضا

آب حیات گشته خجل حافظا ز نظم تو / کس بهوای عشق تو شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ ۳۳۶

بیا که نوبت صلح است و آشتی و وفاق / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان / بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ

بیا بخوان غزلی خوب و تازه و شیرین / که شعر تست و خوش و جانفزا حافظ

بیرنج

بزلف خال بتان دل مبند دیگر بار — اگر بجستی ازین دام واین بلا حافظ

ولهُ — ایضاً

چه ذوق یافت دل من که گفته اند ز لطف
مراست تحفهٔ جان بخش دلربا حافظ

٣٣٧ بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ روان — روی گیتی بنماید بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع
وضع دوران نگر و ساغر عشرت در گیر — که بهر حال همین است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش و کریم نفّاع

ولهُ — ایضاً

حافظا لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

٣٣٨ در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار و نزار و اشک گریانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای دلنواز / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

ایضا

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

وله

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع ۳۳۹

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد و واعظ و طامات او ملول شدم / نوای رود و غزلخوان بیاری و سماع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

به بین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرموده استماع سماع

بیار می که چو خورشید مجلس افروزد / رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر آن همه اسباب تفرقه است و صداع

هنر نمی‌خرد ایام غیر از اینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی — نمی‌کنیم دلیری نمی‌کشیم صداع

ولـه

جبین چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

ایضا

٣٤٠ سحر بسوی گلستان همی‌شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خود شده مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

کشاده نرگس رعنا دو دیده از حسرت — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان کشاده شقایق چو مردم ایغاغ

کهی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست — کهی چو ساقی مستان بکف نهاده ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ایضا

٣٤١ طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گر چو سخن همی رود قصهٔ ما بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ کشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
چند بناز پرورم مهر بتان سنکدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنک و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف
من بکدام خوش دلی می خورم و طرب کنم — گر پس و پیش خاطرم لشکر غم کشید صف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — یار دمش دراز باد آن حیوان خوش علف

وله

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق — بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

ایضا

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق ۳۴۲
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب — قرین آتش هجران و همقران فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روی هجر سیه باد و خان و مان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می سودم — بر آستان که نهادم بر آستان فراق

سنعت

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای فراق (وصال)
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
به بحر شوق تو در موج بیکران فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
به بست چنبر وصلم بریسمان فراق

وله

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ایضا

٣٤٣ مقام عیش و می بیغش و رفیق شفیق
اگر مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بآمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

فدای خنده ساقی هزار جان آدم
که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

ایضا

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدّم همیکند تحمیق

وله

۳۴۴ کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم / ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
کجا روم چه کنم حال خود کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق
ازین جهت من حافظ چو بیدلان شب و روز / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

وله

۳۴۵ ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

سینت

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

وله

چون بر حافظ خویشش نگذاری روزی
ای رقیب از در او یکدو قدم دورتر ک

ایضاً

٣۴۶ ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک | داو بستان کو لبت در خنده بستان از نمک
میبرد آب گهر لعلت بدر پاشی و لطف | میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
از نمک خندان کنی هردم تو نوعی پسته را | دیده آزا که کرده پسته خندان از نمک
قند می بینم از آن جادوی سرمست ترا | ذوق می یابم از آن چاه زنخدان از نمک
گر نباتت میرباید جان بشیرینی و لطف | قند شور انگیز لعلت میکند آن از نمک
شد دلم ریش از لب پرشور و شیرینت ولی | میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک
هرچه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور | شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

ایضاً

٣۴٧ آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

وله

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه که داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق / که خود اجل بروت عاقبت بزیر مغاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقتست امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

ولُه

براه میکده حافظ چو از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایضاً

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک ۳۴۱
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات / بود صبور دل اندر خیال او حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لأنّ روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

121

ترا چنانکه تویی هرکسی کجا داند
بقدر دانش خود هرکسی کند ادراک

بچشم عقل عزیز جهان شود حافظ
چو بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

وله

۳۴۹ اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت نوای ما باصول

قرار برد ز ما آن دو سنبل رعنا
فراغ برد ز ما آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته ازین مرگ زندگی یابم
دران نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ایجان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چاره از کجا جویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

وله
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
ایضاً

۳۵۰ ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس بعید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقای عمر باد
نیز هر چیزی که خواهد زین قبیل

وله

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

ایضا

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته وصال ٣٥١
بمنزخط تو ای آهوی همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن جمال

بگرد راه تو یعنی ثبات سروت
بخاک راه تو یعنی برشک آب زلال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن تنگ
بغمزهای تو و فتنهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که مار است مهر خاتم چشم
باین گهر که شمار است در رهین مال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل
بآن حدیقه بنیشن آستان جلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند
بآسمان رفیعت که شد مقام وصال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی | بعمر باز نباید چه جای مال و منال

وله

۳۰۲ ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کست نیست جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان | دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان | نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست | نه راست توان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی | چون نیک حریفیم چه حاصل المحاصل
حافظ چو تو پا در حرم یار نهادی | در دامن او دست زن و از همه بگسل

وله

الف

۳۰۳ بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست دور از بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
چرا ز زیر لبت جام زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

بود که باز نپرسد کنه بخلق کریم | که از سوال ملولیم و در جواب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا که تافته‌ام | نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت | ز طبع حافظ و این نظم همچو آب خجل
از آن نهفت رخ خویش در حجاب صدف | که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

وله

۳۵۴ خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال
ما سلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفت (کهنه شد) الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال (آثار)
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ههنا لسان القال (عاجز)
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی (رسیدم به آرزو) | صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوشست بنال

دارای

٣٥٥ دارای جهان نصرة دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ ملک و در دل
روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
تعظیم تو بر کردن جان واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
خورشید چو آن خال سیه دید و بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طلب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

ولَه

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ایضا

٣٥٦ رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش باشد سبیل
اختیاری نیست بدنامی ما — ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی سلسبیل
موج اشک ما که آرد در حساب — آنکه کشتی راند او بر رود نیل
آتش روی بتان بر خود مزن — یا بر آتش کن گذر همچون خلیل

یا منه رخود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پهلوانان یا دگیر / یا مده هندوستان بر باد پیل

یا مکش بر چهره خون عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است / بر فروغ خور کسی جوید دلیل

معجز است این شعر یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

ایضاً

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

وله

شممت روح وداد شممت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال ٣٥٧

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فروگذار ای دل / بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گل ریز هفت پرده چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

اسیر بی دل و بی جان شدم از آن سر زلف / بمانده واله و شیدا و مست از آن خط و خال

بجز خیال دهان تو نیست در دل اشک / که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس بجد ننماید بجان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی — بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

وله

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل ٣٥٨

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — کز شافعی نپرسید امثال این مسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

ایضا

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست — یارب که بینم آنرا در گردنت حمایل

وله

الم یأت للاحباب ان یترحموا — وللناقضین العهد ان یتندموا ٣٥٩

الم یأتهم انباء من بات عندهم — وفی صدره نار الاسی لا تضرم

فیالیت قومی یعلمون بما جری — علی مهجتی منهم فیعفوا ویرحموا

حکی الدمع منی ما الجوانح اضمرت — فیا عجبا من صامت یتکلم

اتی موسم النیروز واقصرت فی / ورفق خمر والندامی یترحّم
ایا من کلّ السلاطین سطوة / ترحّم جزاک الله فالخیر منعم
شهور لها الاقطار و یقضی من الغنا / و فی شاننا عین الرّبیع محرّم
بنی عمّنی جود و اعلبنا بجرعته / و للفضل اسباب بها یتوسّم

ایضا

لکلّ من الخلّان ذخر و منّة
و للحافظ المسکین فقر و مغرم

وله

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم ۳۶۰
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکر بمستان داد چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذروی طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
و گر باور نمیداری روا از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک شیرینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه رسم هر کسی باشد　　غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

ولهُ

٣٦١ مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم　　بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد　　مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی　　که سلطان دو عالم را طفیل عشق می‌بینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد　　که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل　　بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست　　حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز　　که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

ولهُ　　حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد　　همانا آن غلط باشد که حافظ داد تلقینم　　ایضاً

٣٦٢ بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم　　فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد　　من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم　　نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش　　که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بران عالیجناب انداز   بود کان شاه خوبان را نظر در منظر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را   که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم
بهشت نقد اگر خواهی بیا با ما بمیخانه   که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد   بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
سر رقص و سر اندازیست سرو لاله را با هم   یکی سروی بدست آریم و سیری در پایش اندازیم

وله   سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم   ایضا

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم   کز بهر جرعه همه محتاج این دریم ۳۶۳
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق   شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جای که تخت و مسند جم میرود بباد   گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن   در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما   با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا   ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت   بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد   بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست	با خاک آستانه این در بسر بریم

وله

٣٦٤	گو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم	وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
	من سالها مجاور میخانه بوده ام	باقی عمر خدمت آن آستان کنم
	دی شیشه دید با من و بشکست محتسب	امروز زیر دلق ملمع نهان کنم
	منکر رسید می شکند شیشه شراب	تدبیر آن لعین تو بگو من چسان کنم
	آن یار گلعذار اگر شرح خواندم	حاشا که روی غیر در او بجان کنم
	شیخم بگوش گفت حرامست می مخور	گفتم بچشم هر چه تو گویی همان کنم
	حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ	کاندر پناه یار ترا در امان کنم

ایضا

٣٦٥	بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
	سخن درست بگویم نمیتوانم دید	که می خورند و حریفان من نظاره کنم
	بدور باده دماغ مرا علاج کنید	گر از میانه بزم طرب کناره کنم
	ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت	حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
	بتخت گل بنشانم بتی بیغماسی	ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم / جوان شوم دگر و زندگی دوباره کنم
نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه / مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم
اگر کهی ز بانم حدیث توبه رود / ز بی طهارتی از ابی عزاره کنم
مرا کزوست تمنای ساز و برگ معاش / همان به است که میخانه را اجاره کنم

وله

ز باده خوردن پنهان ملولم ای حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

ایضا

بشری لنا السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم ٣٦٦
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه دامگه / آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم
صبحست وز سحاب امل رحمتی فرست / جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپاهش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ای دل تو ملک جم مطلب جام جم طلب
این بود قول بلبل دستان سرای جم

ساقیا بیا که وقت کل است و زمان عیش
بیهوده غم چه میخوری از بهر بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارکاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الأجم

ولُه
ایضا

٣٦٧
بارها کفته‌ام و بار دکر میکویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل کفت بکو میکویم

من اکر خارم اکر کل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
کوهری دارم و صاحب نظری میجویم

کرچه با دلق ملمع می کلکون عیب است
تو مکن عیب کز و رنک ریا می شویم

کریه و خنده عشاق ز جای دکر است
می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم کفت که خاک در میخانه مبوی
کو مکن عیب کز و مشک ختن می بویم

ولُه

٣٦٨
بغیر از این که بشد دین و دانش از دستم
بیا بکو که ز عشقت چه طرف بربستم

اکرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

ایضاً

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

وله

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم ٣٦٩
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن خرام ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
از بهر دیدن تو هواخواه خدمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

کردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در بر دوش

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده موقوف وضتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ولهُ

370 بیتو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت که چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

ولهُ — حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم — ایضاً

371 به تیغم گر زنند دستش نگیرم — وگر تیرم زنند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی که از پایم در آورد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک ساغر جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

ولہ — ایضا

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

۳۷۲ تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین چگونه می سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

ولہ — ایضا

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

۳۷۳ چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

همیشه پیشه ما عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گرانخواب و کار بی بنیاد — اگر کنم گله راز دار خود باشم

ولە

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

ایضا

۳۷۴ چل سال پیش شد که من این لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شأن من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حالتست — کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

ایضاً

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عشق میزنم این کار کی کنم ٣٧٥
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند / با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من ترا حکایت کاوس و کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

وله

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم ٣٧٦
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بروم / دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مراکه منظر حوراست مسکن و ماوای
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

وله

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایضا

۳۷۷ حالیا مصلحت وقت دران می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهر آئینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست تن مسکینم

این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت
ور نگو ابجدت اینک نفس مشکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مدار
که اگر دم زنم از چرخ که خواهد کینم

ایضاً

خواجه تورانشاه فرخ پی جلال ملک جم / بدر آفاق العلی عون الوری غوث الامم
مورد جاه و جلال مقصد فضل و کمال / مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا / جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع دولت ناصب اعلام دین / ماحی آثار عصیان قامع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجه وافی کجا / کافی و وافی تویی ای خواجه صاحب قدم
بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود / خفته بود گردون هنوز اندر شبستان عدم
آستانت منزل دولت نه اکنونست و بس / دارد این قصر معلا نقش تاریخ قدم
چیست جود بی حسابت نیست امر مختفی / این صدا صدره شنید از کوه در جذر اصم
نام نیک اندوختن رختیست بر بالای تو / از وفا بر آستین هم خوش طرازیدی علم
سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست / صرفه اینست ای خداوندان دینار و درم
قلب بدخواهان شکستی هست قلب تو درست / هر که او در شکند فیروز باشد لاجرم
هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم / همت ارباب دل با تست اصحاب هم
زینهار ایدل مکن انکار صاحب دولتان / کاندرین سودا همی بوجهل گردد بوالحکم
شرح احوال تو الحق بر عجایب دفتریست / بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاک بوس مجلست / در دنوشش درد بودم ماند یمان ندم
با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست / علم آصف دیده باشد حالها در جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد / این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان محترم

وله

دور تو با دور دنیا همعنان بادا چنان / کز محاسب بشمرد صرفی نیاید بیش و کم

ایضا

۳۷۹ خیز تا جامهٔ صوفی بخرابات بریم / دفتر زرق ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق و سجادهٔ شطاحی طامات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرمتان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر باین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست / این میانجی بر ارباب کرامات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ولَهُ

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضاً

٣٨٠ خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون بمن بکردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم
باضطراب کسی رحم کن که شب تا روز / براه دوست نهادم مدام روزن چشم

ایضاً

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

ولَهُ

٣٨١ خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم / تا چه داری مژدهٔ اقبال اصحاب کرم
نامه کوتاه کن دبیرو در سرشک من بشوی / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

[illegible]

دستگاهی صبر با نعمای عشقت هیچ نیست
روزی آخر حال درویشان ببین ای محتشم

نکتهٔ کار زد بکنجی مبغیر وشم رایگان
صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم

تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورده بود
نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او
مهره نتوان بر آسان ای دل افسون دم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دور است مجلس متهم

آن گذشت ای دل که خواری دیدم از جور رقیب
یار باز آید بحمد الله عزیز و محترم

وله

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

ایضا

۳۸۲ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زا د راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ولـه

٣٨٣ خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید بندگیم بود بندگی تو جستم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عهد ببستم — طمع ز دور دهانت بکام دل نبریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی سوز دل از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین چو غنچه بدریدم

ایضا

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ — که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ولـه

٣٨٤ خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
نازکانرا چو غم جان گرانباران نیست | پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
نذر کردم که گر این راه بپایان آرم | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم کش و دیده گریان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان | تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ولَهُ — ایضاً

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان برون
همره کوکبه آصف دوران بروم

٣٨٥ دوستان وقت گل آمد که بعشرت کوشیم | سخن اهل دل اینست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | ماه رویی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
دل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش هجران هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ولَهُ

۳۸۶ دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

ولَهُ

خوش بود وقت حافظ و فال بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ایضاً

۳۸۷ در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو ام نقشی زند راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیداست ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان خدا می بینم

ایضاً

۳۸۸ این چه شوراست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و شکرست
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه بر گردن خر می بینم

مردمان روز بهی طلبند از ایام
مشکل آنست که هر روز بتر می بینم

وله

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می بینم

ایضاً

۳۸۹ دیده دریا کنم و اشک بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای بت خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

ولَه

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ایضا

۳۹۰ دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عاشق از آن سوی اجل در خطرست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس جفا مهر و وفا نشکستم

آن یکی لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

ایضا

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود — کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

ولَه

۳۹۱ دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روی میکشم زان طبع نازک گاه گاه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

وله

ای به صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

ایضا

۳۹۴ در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده بمی دربازم
حلقه توبه چو زنها دگر امروز زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
گرچه پروانه دهد دست فراغت با تو / جز بران عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم / بهوای تو مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / چون نی آخر ز لبانت وهنی بنوازم

گر به هوی سری بر تن حافظ باشد ‌ ‌ همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

وله

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم ‌ ‌ که ز زلف و رخ او نعل در آتش دارم ۳۹۳
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند ‌ ‌ وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان گذری خواهی کرد ‌ ‌ نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری ‌ ‌ من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من ‌ ‌ جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری یار ‌ ‌ من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ایضا

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

وله

دردم از یارست و درمان نیز هم ‌ ‌ دل فدای او شد و جان نیز هم ۳۹۴
ای که میگویند آن بهتر ز حسن ‌ ‌ یار ما این دارد و آن نیز هم
خال او حالم پریشان میکند ‌ ‌ با سر زلف پریشان نیز هم
بر جهان کهنه ما هم بگذریم ‌ ‌ چون گدا بگذشت سلطان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست ‌ ‌ گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

راستان

داستان در پرده میگویم ولی … گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما … عهد را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر حال جهان … بلکه بر گردون گردان نیز هم
نقش خالت خون چشمم بارها … آشکارا خورد و پنهان نیز هم
چون بسر آمد دولت شبهای وصل … بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار … بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است … واصف ملک سلیمان نیز هم

ایضا **وله**

٣٩٥ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم … از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست … جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم … لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند … از می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین … خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست … مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش … تا خاک لاله گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله بهوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد والا مدار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سروقد و گلعذار هم

ولهُ

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

ایضا

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم ٣٩٦
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز می و ساغر و جام
بس خجالت که بدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در مشغل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم

مست شعر

من نورزم در سجادهٔ تقوی بردن — وای گر خلق بشوند آگه ازین تزویرم

وَلَه

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سال خورده می امروز به از صد پیرم

ایضاً

۳۹۷ روزکاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام — در کمین انتظارم وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز رفیقان در ره استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم نیست بیم — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه دین و دولت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل — التماس آستین بوسی حضرت میکنم
حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی — بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم

ایضاً

زدست کوته خود زیر بارم که از بالا بلندان شرمسارم ۳۹۸
مگر زنجیر موی گیردم دست وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان چه باشد حق نعمت می‌گزارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن بجای اشک اگر گوهر ببارم
مکن عیبم بخون خوردن درین دشت که کار آموز آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن بلطف آن پری امیدوارم

وله

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم ۳۹۹
رخ برافروز که فارغ بکنی از برگ گلم قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس تا بخاک در آصف نرسد فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طرّه را تاب مده تا ندهی بربادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / دستگیرم که ز هجران تو دور افتادم
حاش لله که ز جور تو بنالم روزی / من از آن روز که در بند توام آزادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

ولە

چون فلک جور مکن ورنه کشی حافظ را
رام شو تا برهد طالع فرّخ زادم

ایضا

۴۰۰ سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کام جمعیّت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بامیّد تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی اکنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / آن تنعّم که من از دولت مردان کردم

گربدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی آصف دوران کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

ولـه

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم ۴۰۱

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم نشانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

ایضا

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

ولـه

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم ۴۰۲

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

٢٠٢ با سر زلف تو مجموع پریشانی ما … کو مجالی که یکایک همه تقریر کنیم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد … در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنیم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات … در یکی نامه محالست که تقریر کنیم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد … دل و دین را همه در بازم و توفیر کنیم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو … من نه آنم که دگر گوش بتذویر کنم

وله

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ … چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنیم

ایضا

٢٠٣ صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم … وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم … دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی … غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست … مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه … روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی همچون هلال دوست … گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند … غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن … پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۴۰۴ صلاح ازماچه میجوی که رندانرا صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

ره میخانه ام بنما که هیچ از خانقه نکشود / کرت باور شود ورنه سخن این بود ما کفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلای کز حبیب آید هزارش مرحبا کفتیم

قدت کفتم که شمشاد است بس خجلت که بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا کفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی کشی آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا کفتیم

جگر چون نافه ام خون کشت کم زینم نمی بایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا کفتیم

ولە

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی کل کوئی حکایت با صبا کفتیم

ایضا

۴۰۵ عمریست تا من در طلب هر روز کامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه روز افروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آکهی روزی زان سرو سهی / کلبانک عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

اورنک کو کلچهره کو رنک وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم نقش دوامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنکی برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

باآنکه از خود غایبیم وز می چو حافظ تائبیم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنیم

ایضاً

۴۰۶ عمریست تا براه طلب رو نهاده ایم / روی ریای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام / در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

بربوی وصل عید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی یاد نرگسش سر سودای از خیال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

هم جان بدادن دو نرگس جادو سپرده ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه عیش دلبر خوشخو نهاده ایم

هشیار عاقلیم که بر دوست و پای دل / زنجیر و بند حلقه آن مو نهاده ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی / چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

حافظ بعقل کوش که ما نقد عقل و هوش / در راه یار سلسله گیسو نهاده ایم

وله

۴۰۷ عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی همچو آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک / نقلش از لعل نگار و نقل از یاقوت جام

غمزه ساقی بیغمای خرد آورده تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت ندارد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

وله

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش اندوز جهان افروز چون حاجی قوام

ایضا

۴۰۸ عاشق روی جوان خوش نوخاسته ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید / که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز / بهمین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بلکه در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

غمزه

وله

۴۵۹ غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود دران نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل وفا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

برین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانت که دل درو بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

غم زمانه کشم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم بیان نمی‌بینم

ایضا

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

وله

۴۶۰ فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد بدین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم ۴۱۰

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده رواست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

وَلَهُ

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضاً

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم ۴۱۱

چاک خواهم زدن این دلق ملمع چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مدار / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ۴۱۲

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول / ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

کوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

ایضا

حافظ ار سیم و زرت نیست چه غم شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

وله

۴۱۲ گرچه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی | تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

وله

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

ایضا

۴۱۳ میشنیدم که سحر خسرو خاور میگفت | با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

۴۱۳ کرچه ما بندکان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحکهیم
کنج در آستین و کیسه تهی — جام کیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ کنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نکهبان افسر و کلهیم
کو غنیمت شمار همت ما — که تو در خواب و ما بدیده کهیم
وام حافظ بکو که باز دهند — کردهٔ اعتراف و ما کوهیم
شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنک تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وله

۴۱۴ کرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم خاموشم
قصد جانست نظر بر لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من که آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در کوشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گران بر دوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

ایضاً

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از خویشم

وله

۴۱۵ گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهیست دراز / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه از کم خردی از همه عالم پیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما کن خالی / که اثر در تو رسد چون بجز آتشی ریشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان / که بمژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

٤١٦ گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم

وله — خرم آندم که چو حافظ بتولای وطن / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم — ایضا

٤١٧ گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست بخواهد بردن / آه گر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / تا درین پرده بجز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت باندیشهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

پیش

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا   بجز از خاک درت با که بود بازارم

وله

٤١٨ گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم   چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست   در دست سر موی ازین عمر درازم
پروانهٔ وصلت بده ای دوست که امشب   از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
در مسجد و میخانه خیالت گرم آید   محراب کمانچه ز دو ابروی تو سازم
آندم که بیک سجده دهم جان چو صراحی   مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست وجود من آلوده نمازی   در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی   چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه   گر سر برود در سر سودای ایازم

وله   حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور   جز جام نشاید که بود محرم رازم   **ایضاً**

٤١٩ گر دست دهد خاک کف پای نگارم   بر لوح بصر خط نگارین بنگارم
پروانهٔ او گر برسدم در طلب جان   چون شمع همانندم بدمی جان سپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری   من نقد روان در رهش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من / زین در نتوانند که برد باد غبارم
در بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد ازان باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

وله

حافظ چو مرا لعل لبش عمر عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان از لب آرم

ایضا

۴۲۰ من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم درآنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر باب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که از یاقوت لعل اشک دارم گنجها / کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقی

عا عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش میگفتند لعلت قند می بخشد ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

ورچو بید بی ثمر تا کی کنون صافی شوم
بعد ازان از شرم روی گل کجا سر بر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

ایضاً

ورچنین براه خواهد گفت با ما مدعی
خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

وله

۴۲۱ من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتی‌ام اما درین سفر
حالا اسیر عشق جوانان مهوشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

بخت ار مدد دهد کشدم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست کان حسن
من جوهری مفلسم زانرو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر شد بدید
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

وله
ایضا

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم ۴۲۲
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیچاره شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده بود
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا دران آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

وله
ایضا

ستاره‌ئی

۴۲۳ ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ خود سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت بخشد — التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین سقف معلّق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

ایضا

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

وله

۴۲۴ ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب — ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا	ما محصل بر کسی نگماشتیم
۴۲۵ ما بیغمان مست دل از دست داده ایم	همراز عشق و همنفس جام و باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده	ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد	گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار	این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه	انصاف میدهیم ز راه اوفتاده ایم

وله — ایضا

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

۴۲۶ مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زناری همی فرماید	برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

بسکه

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما | سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد | من له یقتل داءٌ دنفا کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مسکین دایم | ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

ولهُ

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ایضا

۴۲۷
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست | زکوتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق | جوان بخت جهانم گرچه پیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم
مبادا جز حساب مطرب و می | اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده ام با می فروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می آید صفیرم
فراوان گنجها در سینه دارم | اگرچه مدعی بیند فقیرم

خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من انکه برگرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

ولە

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم ۴۲۶
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
شیخم بطنز (بلطف) گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم
ناصح بطعنه گفت که از عشق توبه کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
این تقویم بس است که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — گردم اشارتی و مکرر نمیکنم

ایضا

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ولە

ما حاصل خود بر سر میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم ۴۳
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوهٔ مستانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب درافتاد / جان بر سر این گوهر یکدانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در بتخانه نهادیم

وله

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت دونانه نهادیم

ایضا

٤٣١ ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم
با چنان گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آب رو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

مرا می بینی و هر دم زیاده میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیاده میشود هردم ۴۳۲

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه اندازی مرا بر خاک بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک آنهم / چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت فریبم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

بعزم سبزه و صحرا چه میگردی روان ما / سرشک خشک میگردد روان بر چهره زردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت نوش میکردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

وله

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم و جان میده / چو گرمی از تو می بینند چه باک از خصم دم سردم

ایضا

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم ۴۳۳

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه غم از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری همچو جان در بر / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

مرا در خانه

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از جانان بقصد دل کمین سازند | بحمد الله والمنّة بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زند لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه | که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

ایضاً

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدّین حسن دارم

وله

۴۳۴ ذرّه‌سان اندر هوای مهر رخسار توام | نیست یکساعت قرار از شوق دیدار توام
جان شیرین در غمت دادم ولی بخشید باز | تازه جان خندهٔ لعل شکربار توام
اینچنین قابل که با اغیار می‌بینم ترا | کی کنم باور اگر گوئی که من یار توام
بر سر آنم که گر افتد ترا کاری بمن | رونمایم گر شود سر در سر کار توام
تو کشی هر لحظه تیغ و من سر اندازم به پیش | چون کنم شرمندهٔ الطاف بسیار توام
داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر سکوت | عاقبت در گفت و گو آوردهٔ گفتار توام

وله

۴۳۵ من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

ایضا

پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

وله

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم ۴۳۶
بولای تو اگر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
در جهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر — تا به پابوس تو از خاک عیان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا من از کنج لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی سخت در آغوشم گیر — تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت خورشید لقا — تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

نمی

ولهٔ

۴۳۱ نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / غریب من که بجز باد نیست دمسازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ایضا

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

ولهٔ

۴۳۸ هرچند پیر خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای / بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید / ایمن ز شرّ فتنهٔ آخر زمان شدم
اوّل ز صوت و حرف وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
ز آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / از ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

وله

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن ۲۳۹
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
بعد ازین بشکفت گل با نکهت بوی خوشت / خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

کوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند | برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش | ساقیا می ده بحکم مستشار مؤتمن

وله

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام جهان بین جرعه بخشد بمن

ایضا

۴۴۰ مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول سرد شده ز آشیان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر در آن گلستان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او | تکیه که باز را کنگره عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی | گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که آگاه نیست | کان وی از معدلت جائی ز لامکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما | آبخور او بود گلشن باغ جهان
تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال | خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

وله

۴۴۱ ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو در برج نکویی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف طبع فلک از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کاب حیات میخورد از چشمه سار حسن

ولّه

حافظ ندیده دیده که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ایضا

۴۴۲ ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می فروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تلف شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ما را

وله

۴۴۳ بالابلند عشوه کر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

مستست و یار یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

کفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

میترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

نقشی بر آب میزنم از کریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان کریه میکنم / تا با تو سنکدل چکند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز نیاز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یارب بساز کار من ای کارساز من

محمود را دمی که باخر رسید عمر / میداد جان بزاری و میکفت ایاز من

یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او / کردد شمامهٔ کرمش عذرساز من

ایضا

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من

وله

۴۴۴ چندانکه کفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بینند | چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هردم در دست خاریست | گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی نصیبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان

ایضا
حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

وله

چو گل هردم ببویت جامه بر تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن ۴۴۵
تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز | برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه همچون باده در جام | دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ما | که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا میفکن | که او را هست در زلف تو مسکن

چه

چو دل را بست در زلف تو حافظ　　بدینسان کار او در پا میفکن

ولهُ

446 چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من　　ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل　　چون بگویم بپوشان رو بپوشاند ز من

ور چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح　　ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین　　گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید　　کو بچیزی مختصر چون می ماند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شوم　　کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

گرچه فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست　　بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ایضاً

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق

عشق در هر گوشه افسانه راند ز من

ولهُ

447 خدا را کم نشین با خرقه پوشان　　رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست　　خوشا وقت قبای میفروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم　　که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری　　گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا وز غبن این سالوسیان پرس | صراحی خون دل بربط خروشان
لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوقت می خاست جوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق | بسر در کوی میگردد خروشان
چو مستم کرده مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان

ایضا | وله
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن ۴۴۸
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همیخواند معمای دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

وله | ایضا
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن ۴۴۹

زجان

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن　　از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ　　وانجا به نیکنامی پراهن دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن　　که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار　　کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل　　چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

ایضا

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور　　یارب بیادش آور درویش پروریدن

وله

۴۵۰ ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن　　بدست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز　　بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو همی　　غلی برآر توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس مشو چو شمع　　آهنگ ساز را همه از آه و ناله کن

گر نو عروس حسن درآید بعقد تو　　مهرش دو کون حافظ ما در قباله کن

وله

۴۵۱ ز دور در آ و شبستان ما منور کن　　هوای مجلس روحانیان معطر کن

از آن شمایل و الطاف و خلق خوش که تراست　　میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

زخاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت | ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن
بگو بخازن جنت که خاک این منزل | بتحفه بر سوی رضوان تاج افسر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بساقی ده | بدین دقیقه مشام خرد معطر کن
بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل و جان | بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور | ببام قصر برا و چراغ مه بر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود | حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مورز | پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم | بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

وله

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضا

شراب لعل کش و روی مهجبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین ۴۵۲
بزیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته آستینان بین

بین

بجز من دو جهان سر فرو نمی آرند دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز گوشهٔ مشکین نمی گشاید باز نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عشق و مودّت ز اهل دل بشنو وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

وله غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق صفای آینه پاک پاکان بین **ایضاً**

۴۵۲ شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه مهر بورز پست مشو تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی داری شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

به صحبت ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن ۴۰۴
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را بجام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد | گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند | زنهار کاسهٔ سر من پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم | با ما بجام باده گلگون خطاب کن

ولَه | کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار ثواب کن | ایضاً

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بکشته جان ۴۰۵
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را میکنم از پیت روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن | چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است | شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ولهٗ

۴۵۶ گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب خویش را وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ولهٗ

ایضا

۴۵۷ کرشمه کن و بازار ساحری بشکن بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گوکه ره و رسم سرکشی بگذار بطره گوکه سپاه ستمگری بشکن
باهوان نظر شیر آفتاب بگیر بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس … سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود سنبل از دم باد … تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

ایضا

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

وله

۴۰۸ میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان … هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون … تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست … بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل … گرد چمن بخواری همچون صبا بگردان
ای نور چشم عشاق در عین انتظارم … چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران که می نویسد بر عارضت خط خوش … یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت بجز اینقدر نیست … گر نیستت رضای حکم قضا بگردان

وله

۴۰۹ منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن … منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم … که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات … بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی‌پرستی ازان نقش میزنم بر آب / کتا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی / کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

ایضا

ببوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

وله

۴۶۰ ای شام ز کوی او گذر کن / وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب شبم بفرسود / یا رب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بگوی با یار / خود را بر تیغ او سپر کن

گر کشته شدم بداغ هجرت / بر کشتهٔ خویشتن نظر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز / وز ناوک غمزه‌اش حذر کن

ای دل چو نمیرسی بمقصود / دم درکش و قصه مختصر کن

چون یار سر وفا ندارد / از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصلست / برخیز چو شمع ترک سر کن

وله

۴۶۱ بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
رسید باد صبا غنچه در هواداری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

وله ۴۶۲
حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن
ایضا

۴۶۳ می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای عاقل غافل هنری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

وله

۴۶۲ نکتهٔ دلکش بگویم خال آن هندو ببین / عقل و دل را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
منع دل کردم که وحشی طبع هرجایی مباش / گفت چشم شیرمست و فتح آن آهو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست / جان صد صاحبدلان دربستهٔ هر مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلست / ای ملامتگر خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دلدو رش صبا را بند در گردن نهاد / با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خود بیگسو شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست / ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

وله

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ایضاً

۴۶۴ یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان
بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بهم چونکه بامر تو رسند / یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برون رفت از و بیت	پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی‌تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

ولهُ — انکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان — ایضاً

٤٦٥ ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد	در کلاه خسروی رخسارهٔ سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا	سایه انداز دهمای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف	نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعهٔ بود از زلال جام عمرافزای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

ولهُ — خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو — ایضاً

٤٦٦ ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو	چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

باهست

ماهست رخت یا روز مشکست خطت یا شب　　سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب تشنه　　زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

ای رایحهٔ زلفت با لخلخهٔ عنبر　　یا غالیه میساید در باغچهٔ حسن او

بدگوی تو آن باشد گر یار کند سنعت　　گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت　　ای کاش توانستی گفتی سخنی با او

با ما به ازین مپباش تا راز نگردد فاش　　نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس لیکن　　دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

وله

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو　　خورشید سایه پرور طرف کلاه تو ۴٦٧

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام　　ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بریز که هیچ ملک با چنین جمال　　از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام خواب خلق جهان را سبب توی　　زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سروکاریست هر شبم　　از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند　　ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت　　آتش زند بخرمن غم دود آه تو

وله

۴۶۸ ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور — عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش تخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

وله

بر عدل خواجه عرض گدا این جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

ایضا

۴۶۹ ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشه بگو

ما محرمان

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با ما سر چه داشت بپای صبا بکو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با یار آشنا سخن آشنا بکو

دلها ز چین طرّه چو بر خاک می‌فشاند / بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بکو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود / بعد ادای خدمت ما عجز ما بکو

انکس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بکو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بکو

مرغ چمن ز موی من دوش میگریست / آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بکو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت / رمزی برو بپرس حدیثی بما بکو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بکو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بکو

آن که می در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بکو

حافظ گرت بمنزل او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بکو

وله — **ایضا**

۴۷۰ بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او
صدآفرین خدا بر بلای آن طوفان | که از شراب کهن یافتیم لذت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت زهد بی مشیت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است | مگر ز خاک خرابات بود فطرت

وله

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

ایضا

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو ۴۷۱
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من مهر رخت سرشت من | خاک درت بهشت من راحت من رضای تو
دولت عشق بین که چون از سر فخر محتشم | گوشهٔ تاج سلطنت میکند از گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند | این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز یاد | کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

یتع

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین   زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست   جای شه است چشم من بی‌تو مباد جای تو

ایضا   خوش چمن است عارضت خاصه که در بهار حسن   حافظ خوش‌کلام شد مرغ غزل‌سرای تو   وله

۴۷۲ خط عذار یار که بگرفت ماه ازو   خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی یار گوشهٔ محراب دولتست   آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار   کاینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست   این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن   من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار   گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان   بتوان سترد بو که حروف گناه ازو

حافظ که ترک مجلس عشاق ساز کرد   خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

وله   آیا درین خیال که دارد گدای شهر   روزی بود که یاد کند پادشاه ازو   ایضا

۴۷۳ گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو   باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

کلبن بزم عیش را غالیه از هوائیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست بخون دل زدم بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت ز لعل من مگر بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

وله

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ایضا

۴۷۴ گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از طاق ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار نیست / آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از دور اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان وزو شنو

تیغ

۴۷۵

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش / ور قفای خوری از دایرهٔ خویش مرو

چشم بد دور ز روی تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

وله — ایضا

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۴۷۶

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن پر زه باد / که از مستی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

غلام چشم آن شوخم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشن رویست مشکین سایه بان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری کس را نگوید با چنان حسنی | که از اینهمین رویست و از آنچنان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

ولهٔ

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ایضاً

ای نوبهار دل رخ فرخنده فال تو | مشروح کارخانهٔ خوبی جمال تو ۴۷۷
من پیش تخت باز زنم تهنیت کنان | کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود | کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
در دام زلفش ای دل مسکین چگونهٔ | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است | بیهوده ظن مبر که نباشد مجال تو

ولهٔ

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ | فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ ۴۷۸
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون به پرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل | چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ   که بهر حال برازندهٔ راز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب   کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم   مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

ایضا   گفت حافظ اگرت خرقه شراب آلوده است

مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ   وله

۴۷۹ از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه   انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم   من جرب المجرب حلت به الندامه

با وصبا ز ماهم ناکه نقاب انداخت   کالشمس فی سحاب یطلع من الغمامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت   لیست دموع عینی سیلا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا   من قربها عذاب من بعدها سلامه

گفتم ملامت آرد گر گرد یار گردم   والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح بود   خود میشود محقق از آب چشم و خامه.

ایضا   حافظ چو طالب آمد جامی بده خدا را

حتی یذوق منه کأسا من الکرامه   وله

۴۸۰ ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده   خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت | گیتی نشان ندارد ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیده یاقوت می‌فروشت | سجاده ترک کرده پیمانه درکشیده
بر چهره بخت نیکت تعویذ چشم بد را | هر دم و ان یکاد و ز اخلاص بر دمیده
بر قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت | گاه این کمین گشوده گاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل | از زخم تیر چشمت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دود دم بسر درآید | چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم | کز عاشقان مسکین دل برده دیده

ایضاً

گر زانکه رام گردد بخت رمیده حافظ
هم زان دهان برآرم کام دل امیده

وله

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ئی | آرام جان و مونس قلب رمیده‌ئی
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده‌ئی
از چشم زخم هیچ گزندت مباد زانک | در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ئی
منعم کنی ز عشق تو ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده‌ئی
چشم بد از تو دور که در ملک دلبری | خط بر جمال یوسف مصری کشیده‌ئی
این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | بیش از گلیم خود تو چرا پا کشیده‌ئی

چراغ

۴۸۲ چراغ روی ترا شمع ماه پروانه — مرا ز عشق تو با جان خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داده هر نفسی شمع — ز شمع روی تواش چون رساند پروانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

چه نقشها که بر انگیختیم سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

ولـه

حدیث مدرسه و خانقه مگو با ما
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ایضا

۴۸۳ ای دل بکوی دوست گذاری نکردهٔ — وصلت ز دست دادهٔ کاری نکردهٔ

میدان فراخ دیدهٔ گوی نیز نی — بازی چنین بدست شکاری نکردهٔ

این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نکردهٔ

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نکردهٔ

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نکردهٔ

ای جان غرورستیت از راه برده آ | اندیشه از بلای خماری نکرده
کر دیگران بجان غم جانان خریده اند | حافظ تو این معامله باری نکرده

ولهُ

۴۸۴ خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد بگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص ضعیفم که غرق خون دل است | هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سفیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

ولهُ

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

الف

۴۸۵ در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در ان حجله با هزاران ناز | شکسته شیشه و بر برگ گل گلاب زده

نشسته

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و می ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش بیدل شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف علّت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته تو در آغوش و بخت خواب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین فلکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم خیر است بهر کشف شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده

وله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده ۴۸۶
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی / که صفای ندهد آب تراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — گر شود فصل بهار آب تراب آلوده

گفت حافظ غزل و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

ولـه — ایضا

۴۸۷ دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ پر آشوب — وان رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده

روی لطیف و نازک قد بلند و چابک — لفظی فصیح و شیرین چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

هر بد که گفت دشمن در شأن ما چه باکست — یارب که مدعی را باد از زبان بریده

من شکر باز گویم از بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

ترتیب تصحیح یعنی قطعه [illegible] را
قصب کتان صدر [illegible]

وله

۴۸۸ سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می / ز ملک هستیش کردم روانه
نگاری می‌فروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی / که با خود عشق بازد جاودانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش / که جز تو نیست ای مرد یگانه

ایضا

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

وله

۴۸۹ عیداست و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را | امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان | گر عاقلی طرب کن با ساقیان ساده
گل میرود حریفان غافل چرا نشینید | نی ناله دف و نی نی یار و جام باده
بی مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید | عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب بپرده سازی میشاید ار بخوانی | این طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

وله

عیشم مدامست از لعل دلخواه | کارم بکامست الحمد لله ۴۹۰
ای بخت سرکش تنگش ببر کش | که جام زرکش از لعل دلخواه
ما را برندی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از قول واعظ کردیم توبه | وز فعل زاهد استغفر الله
دی شب برویش خوش بود وقتم | از وصل جانان صد لوحش الله
جانا چگویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو از عارضت ماه

وله
شوق لبت برد از یاد حافظ | درس شبانه ورد سحرگاه
ایضا

سینه

168

۴۹۱ گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
دلق ملمع زنار راه است | صوفی نداند این رسم این راه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفر الله استغفر الله
مهر تو عکسی بر ما نیفکند | آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه
هرگز نبودی زینگونه بیدل | گر می شنیدی پند نکوخواه

وله

حافظ چه نالی از هجر جانان
خون بایدت خورد در گاه بیگاه

ایضا

۴۹۲ نصیب من چو خرابات کرد دست اله | درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند آن گناه ازو اوخواه
مراد من ز خرابات چونکه شد حاصل | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی | که دست خرقه دراز است آستین کوتاه
تو خرقه را نه برای هوا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی‌سر و پایم	که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
برو گدای دَرِ هر گدا مشو حافظ	تو این مراد نیابی مگر بشیئ الله

وَلَهُ

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه	مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه	۴۹۳
شاه خوبانی و منظور گدایان شده	قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه	
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب	اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه	
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه	
سخنت رمز دهان گفت کمر سر میان	زین میان تیغ بلا آخته‌ای یعنی چه	
هر کس از چهره و زلف تو بنقشی مشغول	عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه	
حافظا در دل تنگت چو نکو آمد یار	خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه	

وَلَهُ

وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به	۴۹۴
بشمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به	
شبی میگفت چشم کس ندیدست	ز مروارید گوشم در جهان به	
دلا دایم گدای کوی او باش	بحکم آنکه دولت جاودان به	

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به
کلی کان پایمال سرو باشد / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدارا از طبیب من بپرسید / که کی خواهد شدن این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
بداغ بندگی مردن درین در / بجان انکه از ملک جهان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به

وله

اگر چه خوب باشد دُرّ شهوار / ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

ایضا

۴۹۵ تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاد اندر خال و زلفش در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند / کس ندید اندر جهان غیر شهید کربلا
ترک من چون میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب / پنج روزی را غنیمت دان جوان مقبلا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم زینت عزّ و علا

وله

۴۹۶ احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بیتو در آید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ولـه

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی ۲۹۷

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر فعل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

دور زمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندانست اوضاع ان کماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی

خور از فلک نتابد تا تو ملک صفاتی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ لب را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از دیدهٔ صراحی — تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

۲۹۷ حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام — رنجش ز بخت منما بازا بعذر خواهی

وله

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

ایضاً

۲۹۸ اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — فدای خاک در یار باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سلامتست و سعادت — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده ما بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر — فلا تغرد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق سر آید — رأیت عن هضبات الحمی قباب خیامی
وان رغبت بخلد وصرت ناقض عهد — فما تطیب نومی وما استطاب منامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاه گشته بفرمان دهی و من بغلامی
بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
من ار چه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — ز بهر کار ثوابم قبول کن بغلامی

وله

چو سلک در خوشابست کلک نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ایضا

اندم ای دل که خراب می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی ۴۹۹
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — گر خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند چند از پی ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است — هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

وله

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی — هر جا که روی باز پشیمان بدر آیی ۵۰۰

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملالت — وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — امید که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد رود — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

ایضا

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان — باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

وله

٥٠١ ای باد نسیم یار داری / زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی / با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خود غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری

ایضا — روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری — وله

٥٠٢ ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختها بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب جانبخش قدح میشنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
گر بعمری صنمی رسم جفای بنهد / میکنم شکر که بر جور دوامی داری
گر بهنگام وفا صبر و ثباتت نبود / توی ای جان که درین صبر دوامی داری

رسی

ای که با وصل دلارام گذیدی خلوت
بغنیمت شمر این عیش که کامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تو هم ای جان که درین کار رواجی داری

خال مشکین تو خوش دانهٔ غیبیست ولی
برکنار چمنش که چه دامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود
توئی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

وله

ایضا

٥٠٣ ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با من تاب زلف و عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه مست و خرابم رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یکنظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از فریب چشم مست و نرگس مخمور و مست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک او / از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام کیخسرو که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

وله

زنهار از آب شمشیرت که شیراز ازو / تشنه لب کردی و بازار ادر آب انداختی

ایضاً

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی ۵۰۴

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه / آب خضر ز نوش لبانت روایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه / هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

در آرزوی رخ یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست شد / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون نکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه و ز حافظ عنایتی

٥٠٥ ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
گر نور مهر حق بدلت پرتو افکند / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیکقطره تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

وله — گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی — ایضا

٥٠٦ ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفانرا در وقت توانایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرکاریم   لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم   رخساره بکس ننمود این شاهد هرجایی
دی شب گلهٔ زلفت با باد همی‌گفتم   گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصد   اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
ساقی چمن دل را چون قد تو سروی نیست   شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
در دایرهٔ مینا خون جگرم می ده   تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست   کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

وله   حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد   شادیت مبارکباد ای عاشق خودرایی   ایضا

اکنون که چمن باز ز گل شد چو بهشتی   ساقی می گلرنگ طلب ز لب کشتی ٥٠٧
گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ   بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
رنگ غمت از دل می گلرنگ برد پاک   بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش   مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
جهل من و زهد تو فلک را چه تفاوت   آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق   در آب محبت گل آدم نسرشتی

بیجا

بر خاک در خواجه که ایوان جلالست / کافیست بزیر سر ما بالش خشتی
زرسا بچه دوش همیگفت که حافظ / حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی

وله

٥٠٨ ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می نالی و فریاد چرا میداری

ایضا

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

وله

٥٠٩ ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این طایفه سهو است نگر تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای ساقی / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

ولهُ

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایضاً

510 ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
روی زردست و آه دردآلود / عاشقان را علاج رنجوری
هستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
بگذر از ننگ و نام خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ولهُ

511 ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / پر عرق پیش جمالت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو دل / ورنه پس سیرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفت نخواهم دست داشت / تا مؤذن بانک بردارد که حی
در بنی عامر همی مجنون شوند / گر برون آید دگر لیلی ز حی

می دمی

نی دم لب بر لب مطرب نهاد | چنگ را در زیر ناخن کرد نی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی | گو رگش بخراش بخروشم ز وی
عود بر آتش نه و منقل بسوز | غم مدار از شدت سرمای دی
انکه بهر جرعه جان میدهد | جامه زو بستان و جانی ده بوی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور | غم که جم کی بود یا کاوس کی
با تو زین پس گر فلک خاری کند | باز گو در حضرت دارای کی

ولَه

خسرو آفاق بخشش کز سخا
نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

ایضاً

٥١٢ این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کوی خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل شیدا با خلق نمیگویم | این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست | در سینه غم ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری | چون بار کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو | رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی ٥١٣
گردون ورق هستی ما را ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در آنجا
یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

شهانه سنم کعبه دل بتکده کرد
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

ایضا

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

وله

بدید آمد رسوم بی‌وفایی ٥١٤
نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضل است امروز در دهر
نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم
متاع او چو هست این دم بهایی

اکر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را از فواید روشنایی
نبخشد یک جوش از بخل و امساک | اکر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در کوش هوش من دمی کفت | برو صبری بکن در بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز | درین درد و عنا و بینوایی

ایضاً

ایا حافظ بجان این پند مپوش
که کر از یاد رفتی در سرایی

وله

٥١٥ بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری کر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر کل کوزه کران خواهی بود | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
کر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرکان نتوان زد بکزاف | مکر اسباب بزرکی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | کر نکاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مکر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود کر بکرم باز کذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

وله

ای صبا بندکی خواجه جلال الدین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ایضاً

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی ٥١٦
خیال سرو قد نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم زدست بشد و چشم ز انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

امید هست که منشور عشقبازی من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا می کند تماشایی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مدار سری او فتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد وصال دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

ولهُ

بیا با ما مورز این کینه داری ٥١٧
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آینه داری

بدیدار

بدرندان مگو ای شیخ و هشدار — که با مهر خدای کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
مرا میگفت دوش آن شوخ سرکش — که بر ما بس حق دیرینه داری

وله — **ایضا**

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش ار نباشد این چو آن زوالی ٥١٨
در وهم کس نگنجد واندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی
شد حظ عمر حافظ گر زانکه با تو ما را — در عمر خویش روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

ایضا — **وله**

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید در هجرت احتمالی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی ٥١٩
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکیست و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شوار نه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان — چون برق ازین کشایش پنداشتی که رستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

در حلقه مغانم دی شب بطعن گفتند — با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

سلطان غم خدا را از زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی با ما چنین شکستی

ازروز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه گردان — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

چون آب دیده جانم تا دید زلف نسبت — با جمله سربلندی شد پایمال پستی

حافظ چو زاهد آمد پرهیز کن ز مستی
در کارخانه عشق یکدم برار دستی

وله — ایضا

برو زاهد با امیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری ٥٢٠

برو

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش — بیا ساقی بیاور تا چه داری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص از رستکاری
بدور گل خدارا عهد بشکن — که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

ایضاً
بیا حافظ نبیذ تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری
وَلَهُ

٥٢١ بیار باده و بازم رهان ز مخموری — که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
بسحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش زدست — دریغ زان همه زهد و صلاح مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — بنای کشور دل باز رو بمعموری
بهر کسی نتوان گفت حافظا غم هجر — مگر بآنکه کشید است محنت دوری

بجان او که گرم دست رس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی ٥٢٢

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود ندیدیم باری آن بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده‌ش زبان بودی

رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه خیل خیال تو همدمی کردی
مرا بوادی هجر تو بیم جان بودی

ایضا

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

وله

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی ٥٢٣

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
ای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ربت غصه

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند باسباب دنیوی
درویشم و گدا و برابر نمیکنم | پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
خوش وقت بوریای و گدائی و خواب امن | کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
می خور بطبع پاک که دلشکیت مباد | بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

وله

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ایضا

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدواء الکی ٥٢٤
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار | که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند مرغ زد هو هو | منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر | فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند | مجو ز سفله مروت که لاشبه بالشی
شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست | ز تخت جم اثری مانده است و افسر کی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوا | که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی چنان نشنود برو حافظ / شراب نوش و کرم ورز والضمان علی

ولہ

٥٢٥ بفراغ دل زمانی نظری بخوبرویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر هایوهوی

بخدا که رشکم آید ز جنت ز چشم چو بینم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش / بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

نه بدست با جوانان بچمن نشستن ولیکن / هوس جمال جانان نرود بهیچ رویی

دل ما شد و ندانم چه شد آن غریب ما را / که گذشت عمر و نامد خبرش بهیچ سویی

ولہ

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبر ما / که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

ایضا

٥٢٦ تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد / آفرین باد که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / گوییا مصلحت وقت در آن می بینی

سخن بیغرض از بنده مقبل بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

زینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و نیک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

وله

تو بدین دلکشی و نازکی ای ماه ختن
لایق بزمگه خواجه جلال‌الدینی

ایضا

٥٢٧ ترا که هر چه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجلس خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبک روحی و لطیف اندام / علی‌الخصوص در آن دم که سر گران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما / بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار کرت صد هزار تیر جفاست / بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز نعره و فریاد باغبان داری

ولە — ایضاً

چو ذکر لعل لبش میکنیم صرد گوید
حدیث یا شکر است آنچه در دهن داری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی ٥٢١
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
گرم بهر سر موی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چو کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد امان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ولە — ایضاً

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین درمیان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری ٥٢٩
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب ‌‌ ‌ که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک درت نقد جان من هر چند ‌ ‌ که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان ‌ ‌ چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار ‌ ‌ دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی ‌ ‌ بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

وله — **ایضا**

۵۳۰ چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی ‌ ‌ چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی ‌ ‌ نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا ‌ ‌ کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری ‌ ‌ دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشستم ار چه هر نفسی ‌ ‌ میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم ‌ ‌ وگر بدست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم ‌ ‌ چو روزگار نهادست رو بویرانی
ز روی لطف و ترحم چرا نبخشای ‌ ‌ چو درد و محنت حافظ یقین تو میدانی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی ٥٣١
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر خاک تو نخواهم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست
ناز کان را رسد شیوهٔ جان افشانی

بیتو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میکنی از زندانی

گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

فاش کردند رقیبان تو سرّ دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

ولَه

راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

ایضا

چون در جهان خوبی امروز کامکاری ٥٣٢
شاید که عاشقان را کامی از آن برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

جوری که از تو دارم دردی که از تو دیدم
گر شسته بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای پر ز آتش چشمان رود باری

ربی

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید | از بوستان وصلت بوی امیدواری
گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
از بادهٔ وصالت گر جرعه بنوشم | تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر | گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

ایضا

آخر ترحمی کن بر جان زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

وله

٥٣٣ خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیشم ز در درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
نیل مراد بر حسب فکر و همتست | از شاه نذر خیر و ز درویش یاوری
سلطان فکر و لشکر و سودای گنج و مال | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو | کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

وله — ایضا

۵۳۴ در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

وله — ایضا

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

۵۳۵ دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

جانش نثار کردمی از روی اعتقاد / گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی خیال دوست / تا با دو صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

آنکو مرا بسنگ دلی کشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی در آمدی

خامان ره نرفته چه دانند قدر عشق / دریا دلی بجوی رفیق سر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ایضا

ور دیگری بشیوهٔ حافظ رقم زدی
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

وله

٥٣٦ دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

کسی که کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف خود را به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی توان نشست / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

گذار خویش بدست کسان همی منهم — چنین شناخت فلک حق نعمت چو منی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکنند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست از چنین زمنی

وله

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ایضا

روز کاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری ٥٣٧
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری
چو شوی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر تو آب — دست در خون دل پرهنران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم خیری عجب از بیخبران میداری
پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی — طمع مهر و وفا از پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین توقع که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت — که من سوخته دل را تو بران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی　　عاشقی گفت که تو بنده بران میداری
مگذران روز سلامت بملامت حافظ　　چه توقع ز جهان گذران میداری

وله

٥٣٨ رفتم بباغ صبحدم از پی گلی　　آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا　　و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم　　میکردم اندران گل و بلبل تأملی
گل یار خویش گشته و بلبل قرین عشق　　این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب　　گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی　　کس بی بلای خار نچیدست زو گلی

ایضا

حافظ مدار امید طمع زین مدار کون　　دارد هزار عیب ندارد تفضلی

وله

٥٣٩ زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی　　خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا　　زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون چشم مست　　از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک من شود　　سهلست گر تو زحمت این بار میکشی

باچشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
شیرین بقید سلسله در کار میکشی

ولُه — حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی — ایضاً

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی ٥٤٠
ازین باد ار مدد خواهی چراغ خود برافروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم زخود چون غنچه برون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ندانم نوحهٔ بلبل بطرف جویبار از چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون ای شمع تنهایی
که حکم آسمانست این که سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را بالقیمت میرسد روزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدا را هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

ولُه — به بستان رو که از بلبل رموز عشق دریابی
بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی — ایضاً

٥٤١ ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گو همی نهد قدمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست — ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

چرا یکی نی قندش نمیخرد آنکس — که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیالهٔ صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست — اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد — برو بدید کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و زرق زیر گلیم — بیا که بر در میخانه بر کنم علمی

نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست — بکشت زار دل خستگان نداد نمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

وله

٥٤٢ ز آن می ناب کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل — رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد — که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

روز نارفت که دست من مسکین نگرفت
ساقی شمشاد قدی ساعدی سیم اندامی

ای حریفی که شب و روز می صاف کشی
بود آیا که کنی یاد ز دُرد آشامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پی‌اش آید شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

وله

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ایضا

سلیمی منذ حلت بالعراق ۵۴۳
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعساً لایام الفراق

خرد در زنده رود انداز و می خور
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس الدهاق

بیار مطرب خوش خوان و خوش گو
بشعر فارسی صوت عراقی

جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی

دمی با نیک خواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
نهانی الشیب من وصل العذارا | سوی تقبیل وجه اعتناقی
وموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحر جمعن من سواقی

ایضا

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای عراقی

وله

٥٤٤ ثبت سلمی بصدغیها فؤادی | وروحی کل یوم لی ینادی
ومن اکرمتنی من حب لیلی | تزاول آن روی نیکو فؤادی
خدارا بر من بیدل ببخشای | وواصلنی علی رغم الاعادی
نگارا در غم سودای وصلت | توکلنا علی رب العبادی

وله

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم الله هادی

ایضا

٥٤٥ سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای   دلم خون شد از غصه ساقی کجایی ٥۴۶
زکوی مغان رخ مگردان که آنجا   فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا میفروشند   که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند   که گویی نبود است خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است   ز حد میبرد شیوهٔ بیوفایی
دل خستهٔ ما گرش همتی هست   نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع   بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت   ز همصحبت بد جدایی جدایی

ایضا

مکن حافظ از دور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

دگر

سحرگه رهروی در سرزمینی   همیگفت این معما با قرینی ٥۴۷
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف   که در شیشه برآرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار   که باشد صد بت اندر آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیت دهد نقش نگینی
مروت گرچه نامی بی نشان است   نیازی عرض کن بر نازنینی

ثوابت

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشان مهر عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
در میخانه بگشا تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

ایضا

نه حافظ را حضور درس و تعلیم / نه دانشمند را علم الیقینی

وله

۵۴۸ سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه درکش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش که از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک برشده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از گاو بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی
گذرت بر ظلماتست بجو خضر دمی / که درین مرحله بسیار بود بیراهی

حافظ خام طمع دست ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

ولَه

۵۴۹ سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق باش بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که گوید سرّ عشقی باز / ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی

بسحر غمزهٔ فتّان خوبان دوا بخشی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش رنید که با دلدار پیوندی

دل اندر زلف لیلی بند کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلت نیست / ز مهر او چه میخواهی در او همت چه میبندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

ولَه | ز شعر حافظ شیراز میخندند و میرقصند / سیه چشمان کشمیری و خوبان سمرقندی | ایضا

۵۵۰ ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بیرنک

شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و ز گل توفیق ببوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از ره عشق درا و بره عشق مپوی

گوش بگشای که بلبل بچمن میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل دار — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

ولە

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ایضا

٥٥١ ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و ترک کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب اجل در پی است هی

خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتبار نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — امروز نیز ساقی مه روی و جام می

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد / جام میی که غم ببرد در ده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی
آن می که داد حسن لطافت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند / آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / سرو ایستاده است کمربسته همچو نی

ایضا
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و روم و باطراف هند و ری
وله

۵۵۲ سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی
نیستم مقبول یکدل آه زین ناقابلی / یک سر آدم نیست حاصل آه ازین نامردمی
چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از دست آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست / راه رو باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

ره مصر

آدم خاکی نمی‌آید درین عالم بدست / عالمی دیگر بباید یافت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست / کاندرین قطره نماید هفت دریا شبنمی

ولَه

٥٥٣ شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری / یاران صلای عیش است گر میکنید کاری

چشم جهان نه بیند زین تازه‌تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنینتر / زین رهگذر مبادا در دامنت غباری

چون این گره گشایم وین نکته با که گویم / دردی صعب روی کاری سخت کاری

چشمی که دیده باشد از روشنی آفریده / زین خاکدان مبادا ابر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی / کش غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقت خوشست دریاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری

ایضاً

هر تار موی حافظ در بند زلف یاریست / مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ولَه

٥٥٤ صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی / برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار / می تا خلاص سازدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار باده باش که کاریست کردنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
حافظ به بی نیازی مستان که می بنوش | تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

٥٥٥ صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق و حسن دروست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | ترا رسد که غلامان ماه رو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد | فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دعاش گفتم و با من بزیر لب میگفت | که کیستی تو و با من چه گفت و گو داری
بجرعه که سرم مست گشت نوشت باد | مگر کدام می است اینکه در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق | قدم برون نه اگر میل جستجو داری

لطفی

وله — ایضا

٥٥٦ طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری
٧٥٠ مرا دران ظلمات آنکه رهنمایی کرد — نیاز نیمشبی بود و نالهٔ سحری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بآه نیمشبی کوش و گریهٔ سحری
بیا و ملک دل ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعاء گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که در صباح و مسا شمع خلوت دگری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند — صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
چو هر خبر که شنیدم ره بحیرت داشت — ازین سپس من مستی و وضع بیخبری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بیمن همت حافظ امید هست که باز — ارى اسامر لیلا اسایی لیلة القمری

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام | که یاد گیر بنظم خوش و بلفظ دری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن | که زیب تخت و سزاوار افسر و گری ٧٥٥

وله

عمر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی ٥٥٧
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند | شاه بازان طریقت بمقام مگسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه و کمین گاه بخواب | وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان نهادیم بر آتش پی خوش نفسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی
چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ | یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

ایضا | لمع البرق من الطور و آنست به | وله
| لک اثرلت لو امع بشهاب قبسی |

کتبت قصة شوقی و دمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی ٥٥٨
بسا که رفته ام از شوق یاد دیده دوست | ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عمری

عجیب حادثه‌ای بس غریب و واقعه‌ایست / ان اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی

ولهُ

بوصف روی تو حافظ چگونه نطق کند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

ایضاً

559 گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گفتند / ای خسرو خوبان که تو شیرین جهانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده است بدین سخت‌کمانی

گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

وَلَهُ

560 که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که ز بند خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

اگر آن حریف خامست وگر این حریف پخته / بهزار گونه بهتر ز هزار پخته خامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامه و سلامی نه بخامه و پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بروید پارسایان که نماند پارسایی / می ناب در کشیدیم و نماند نیکنامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

ایضاً

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

وَلَهُ

561 لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش

نه رازش میتوانم گفت با کس / نه کس را میتوانم دید با وی
لبش می بوسم و خون میخورد جام / رخش می بینم و گل میکند خوی
چو چشمش مست را مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می
گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون نامه کن طی
بجوید جان ازان قالب جدای / که باشد خون جامش در رگ و پی
بده جام می و از جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو / منه از دست جام باده هی هی
تو با سلطان گل می نوش و خوش باش / غنیمت دان فراق بهمن و دی

ایضا

زمانی درکش ای حافظ زبان را
زبان بی زبانی بشنو از نی

وله

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوی ٥٦٢
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوی
تا غنچه سیرآبت دولت بکه خواهد دا / ای شاخ گل رعنا از بهر که میروی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است / طرف هنری بربند از مایه نیکویی
این نافه مشک افشان کاندر سر زلف است / یارب چه بود تا که بنمود بما رویی
امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بویش ز نکوخویی

ایضا

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آیند
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوی

وله

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی ٥٦٣
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت / زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور زان دو چشمم آیا کجاست جامی / بیمار زان دو لعلم آخر کم از جوابی

وله

حافظ چه می‌نهی دل اندر خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ایضا

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی ٥٦٤
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر عاقل و زیرک باشی

حکی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگه بدهد سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

وله

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ایضا

٥٦٥ نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه پر شود / آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازی کنی هر دم نیست این روا / قال رسول ربنا انا قط من ددی
گرچه بعمد میکشی تیغ جفا بکش بکش / فکر نکنی مگر فی عهد ممدّدی
گر تو بدین جمال و رخ سوی چمن گذر کنی / سوسن سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی

ایضا

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق دنی دم مزن از مجردی

وله

٥٦٦ نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون درد دنی
چون ز جام بیخودی جامی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

سیل سان می در قدح نه همچو ابر / جمله رنگ آمیزی و تر دامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار / گردن زهد ریایی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن را در پای معشوق افکنی

ولَه

٥٦٧ نسیم صبح سعادت بآن نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
من آن نمط نقر و نشتم چنانکه عین بلاست / تو هم ز لطف و کرامت چنان بخوان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که توانی
امید بر کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه ایست معمّم درین میان که تو دانی
حدیث عشق تو با ما مثال تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

ایضاً

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بآن زبان که تو دانی

ولَه

٥٦٨ وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست اگر دانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر نه بر گلم سروی همچو دوست ننشانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد … جهد کن که از گردون داد عیش بستانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را … جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت … با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شب خیزان ای شکردهن مستیز … در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد … تند میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ … کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن … ابروی کماندارت میبرند بآسانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی … کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را … ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

وله

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل … حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

ایضاً

٥٦٩ هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی … که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گر چه دریابد میان عاشق و معشوق … نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف صوفی را بپابازی و رقص آور … که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد … که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وصل ای دل بهجرانی چه در مانی

امید از بخت میدارم که بگشاید کمر بندش
خدا را ای فلک با من بگو تا کی بدینسانی

غم زلفت بنامیزد که آن مجموعهٔ دلهاست
از آن باد ایمنی بادش کز انگیزد پریشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مظلومان در ابروی دلبندست
خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

وله — ایضا

هزار جهد بکردم که یار من باشی ۵۷۰
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم بعشوهٔ اوست
اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکشب شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من / اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق مونس آرام جان من که تویی / امید روز من و روز کار من باشی

وله — من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی — **ایضا**

٥٧١ یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی / یا رب چه درخور آمد گردش خط لالی

خیل خیال وصلت خوش میدهد غرورم / تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان زبون شد / اودیت بالرزایا ماللهوی و مالی

خون شد دلم ز دستش ور نا ز چشم مستش / فی العشق معجبات یاتین بالتوالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست / فتوی عشق چونست ای زمره موالی

یا زاکیا تبرّا عن موثق و هادٍ / ان تلق اهل نجد کل بحب حالی

العین ما نامت شوقاً لأرض نجدٍ / والقلب ذات وجد فی ذاته الغزالی

لله دات رمل کان الحبیب فیها / طار العقول طیرا من نظرة الغزالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل / امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن / تا دربدر بگردم قلاش لاابالی
چون نیست حال دوران بر هیچ حال ثابت / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد / قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
الملک قد تباهی من جده وجده / یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

وله

ایا ریح الصبا قلبی کئیب / مشام من بخورک لیطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار / بسرو و گل ز من پیغام بگذار
که با رویش حسن ای گل مزن لاف / که زر دوزی ندارد بوریا باف
مکش ای سرو پیش قد او سر / ازین فکر تبه زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهارست / برغم آنکه او پرهیزکارست
شراب ارغوانی را بیاور / بده جامی که زهدم نیست در خور
مده در گوشم پند ادیبان / چه آن پند و چه آواز خطیبان
همین میگویدت در باغ بلبل / که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت / بمی خوردن بضم کن عزیمت

ز حافظ

ز حافظ گوش کن این پند یکدم | مزن بی جام می والله اعلم

وله

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان بیکس | دو اسبه در کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر ببینیم | زمانی پیش یکدیگر نشینیم
حدیث درد دوری را بخوانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش کاری برآید
لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق کرد با ابر بهاران
چو آن سرو روان شد کاروانی | چو شاخ سرو میکن دیده بانی
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بی رحم زد تیغ جدایی | که گویی خود نبود است آشنایی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد — کسی با دوست هرگز اینچنین کرد

مگر خضر خجسته پی تواند — که آن سلطان باین مسکین رساند

رفیقان قدر یکدیگر بدانید — که تا در وادی هجران نمانید

مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است

مده جام می و زلف بت از دست — ولی غافل مشو از دهر بدمست

مگر وقت وفا پروردن آمد — که قولم لا تذرنی فردًا آمد

سحر که رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه اردانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی نشانست آشیانش

بگفتا گرچه این امر محالست — ولیکن ناامیدی هم وبال است

نیاز من چه وزن آرد در این ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز

که بر هر چشمه و طرف جویی — دهم اشکی و با خود گفتگویی

ولی تا جان بود در تن بکوشم — بود کز جام او یک جرعه نوشم

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — بطرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
روان را با سخن در هم سرشتم / وزو تخمی که حاصل بود کشتم
بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست / نه آن آهو که از مردم نفورست
فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز شعر و جان جان اجزاست
درین وادی ببانگ چنگ بشنو / که چندین جان مشتاقان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض بزن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

وله

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
وگر همچو زند آتشی میزند / ندانم چراغ که بر میکند
وزین پس جهان قصه روشنست / ببین تا چه زاید شب آبستنست
دلا دل منه بر جهان زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور

کجا رای پیران لشکر کشش	کجا شیده آن ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد	که خاکش کسی هم ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج	که یکجو نیرزد سرای سپنج

درین خونفشان عرصه رستخیز	تو خون صراحی بساغر بریز

همی دارم از دور گردون شگفت	ندانم کرا خاک خواهد گرفت

بهستی مگر زین جهان بگذرم	وگرنه کجا جان ازین غم برم

باقبال دیهیم دارای تخت	بهین میوهٔ خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان	مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست	تن آسایی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان	ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دین پرور تاج ور	کز و تخت کی گشت با زیب و فر

الا ای همای همایون اثر	خجسته سروشش مبارک خبر

چگونه دهم شرح آثار او	که عقلست حیران در اطوار او

برآرم باخلاص دست دعا	کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلای نعمای تو	باسرار اسمای حسنای تو

تمت

بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول عظیم و کریم
بهر جان که جویای اسرار تست / بهر دل که شوریدهٔ کار تست
بسرّی که ظاهر نکرد بنقل / بنوری که مخفیست بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت / باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن بنیروی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که بهرام باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست اگر روم و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین بندگان در وثاق / سپهرت غلامی مرصع نطاق
همائیست چترت همایون اثر / که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم و چین تا تراست / گرو داشت آیینه آیین تراست

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار / نثار اکنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین / که ز ذخیره به ز درّ ثمین
ازان پیشتر کاورم در ضمیر / ولایت ستان بادو آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باد فیروزمند

وله

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

ایضا

بیا ساقی از می برو پیش شاه / بگو این سخن کای شه جم پناه
دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی
مرید می و جام خواهم شدن / بمن ده که بدنام خواهم شدن
بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع / بمی می توان کرد از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبرسرشت
هذا الجام لاتخش فیها الجناح / که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی

بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم

بده ساقی آن جام یاقوت بخش / بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش / که بر دل گشاید در ذوق خوش

بده این نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر / بترس و ز می کن گدایی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت / دری هردم از غیب بگشایدت

همان منزلست این جهان خراب / که دیداست ایوان افراسیاب

بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب میت داد ازین نکته یاد / که چون باد برد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل می جان صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کاوس و کی

بهستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی این چه باشی که دهر	بر آشفت کت خون بریزد بقهر
چو ناساز خیزد ز تو رستخیز	تو در کام جان خون ساغر بریز
بیا ساقی از می مکن سرکشی	که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود	خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم	بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که پیشک تلف در پی است	بمی خور که درمان دلها میست
بیا ساقی آن باده لعل صاف	بده تا کی از زهد و تزویر لاف
ز تزویر خرقه ملولم تمام	بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان	مشو دور کانجاست کنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر	جوابش چنین گوی شامت بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت	که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آردت	دمی از کدورت برون آردت
بیا ساقی از باده های کهن	بجام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت	بمستی بگویم جواب خوشت
بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد

بمن

بمن ده که بس بیدل افتاده ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که دل زو فرح یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی — که یکجرعه بهتر ز دیهیم و کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشاید باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفت و نی — که یکجرعه بهتر ز کاوس و کی

بدستم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این چرخ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت — خمیر ملایک دران می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان غم بوده ام / کنون دورم از وی که آلوده ام
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ / کز آیینهٔ دل برد نقش زنگ
بمن ده که تا گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سری زین مغاک
بیا ساقی آن آب آتش نهاد / که خاک خرد زو برآید چو باد
بمن ده که تا چهره صافی کنم / زمان گذشته تلافی کنم
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که از وی بود در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم باواز نی — که جمشید کی بود کاوس کی

بیا ساقی آن جام جسم ده مرا — تعلل مکن دم بدم ده مرا

که خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

من آنم که چون جام گیرم بدست — به بینم دران آینه هرچه هست

که حافظ چو مستانه گوید سرود — ز چرخش دهد زهره کلبانگ رود

خدیو زمان پادشاه جهان — به برج دولت شه کامران

بمستی در پارسائی زنم — دم خسروی در گدائی زنم

شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلایی بشاهان پیشینه زن

مغنی نامه

بیا ساقی از باده پر کن بطی — مغنی کجایی بزن بربطی

بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

یکی تیغ داند زدن دیگر کار — یکی را قلم زن کند کردگار

مغنی نوایی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی کجایی دوتایی بزن
بیکتایی او دوتایی بزن

چنان برکش آهنگ خنیاگری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی بساز آن نوآیین سرود
بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصتست
مرا بر عدو عاقبت نصرتست

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول و غزل نغمه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی ازان پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

درین پرده چون عقل را بار نیست
بجز مستی و بیخودی کار نیست

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بزن چنگ در ارغنون
ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی　　چو نبود ز غم با وی آلایشی

مغنی کجایی که وقت گل است　　ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آوری　　دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن　　نوای نوآئین نوآغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره کن ساز　　دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی　　به نی بازم آتش بسر بر زنی

برون آری از فکر خود یکدمم　　بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن　　با بینوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی　　گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز　　که بیچارگان را تویی کارساز

تو بنواز راه عراقم برود　　که بنمایم از دیدها زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند　　ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی　　ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی تو سرّ مرا محرمی　　زمانی به نی زن دم همدمی

بمی دور کن در دلت گر غمیست　　دمی بر نیی دم که عالم دمیست

که باهم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنّی ز اشعار من یک غزل / بآهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
که حافظ چو مستانه گوید سرود / ز چرخش دهد رود زهره درود

ایضاً فی المثنوی

هرکه آمد درجهان پرزشور / عاقبت می بایدش رفتن بگور
دررهِ عقبی است دنیا چون پلی / بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پرترس و بیم / برگ ره سازو مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستی دُرّ حقیقت سُفته اند / عارفان کین خانه را پل گفته اند
پُل اقامت را نشاید در گذر / جاودان برکس نماند در نگر
دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گرنه کوری کورهی پس گفتمت / یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گزیر / از گدا و پادشه برنا و پیر

رحی

ای که بر ما بگذری دامن کشان	حافظ الحمدی همیخواهد بخوان

فی الترجیع

ای داده بباد دوستداری	این بود وفایی عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم	تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم	جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خاری
هر چند که سوختی بجورم	کردم من خسته سازکاری
گفتم مگر از سر ترحّم	دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز	برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلّی	برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز ره مگذار دیده	شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود سرانجام	در عشق چو هجر کرد آغاز

سرمایهٔ عمر داده برباد
هر کو بغم تو گشت انباز

در آتش صبر و مجمر غم
میسوز دلا چو عود میساز

حالی چو سرامنید هد دست
بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل پیابم

ای سرو سمنبر گل اندام
از عارض تو خجل به نام

باز آی که هجر جانکند ازت
برد از دل من قرار و آرام

از دانهٔ خال و دام زلفت
مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد ز وصل حاصل
قانع شده ام بهجر ناکام

مائیم و غم فراق حالی
تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد کو بیا نیست
دور از تو نصیب من ز ایام

مقصود وجود حافظ چیست
چون صحبت یار و بادهٔ جام

حالی چو نمیشود مهیا
کام دلم از تو ای گل اندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای حیدر

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غم تست سازکارم
تا رفتهٔ از کنارم ای دوست — عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بیتو از دوشش — طوفان سرشک شکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خستهٔ فکارم

ان به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ دل — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بزودی — گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

ساقی اگرت هوای ما هیی / جز باده میار پیش ما شیی

اسرار دلست دره عشق / بهتر ز هزار حاتم طیی

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعه می

با درد درا ببوی درمان / تا روح ترا مدد دهد نی

سلطان صفت آن بت پریوش / می آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش / ور شرم فکنده عارضش خوی

گر زنده دلی شنو زمستان / در گلشن جان ندای یا حی

حافظ زغم تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهیی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت / کز هیچ صفت بیان ندارد

حیران شده ام که هیچ وصفی / درخورد رخت نشان ندارد

مرغی که سوی تو کرد پرواز / دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد دوست / ای دوست یقین که جان ندارد

رتبه

از بهر دلم کدام تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستست سر جهان ندارد
منظور شهنشه است از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدّین
شد معظم او بفرّ و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است — در خور و هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملکست — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه جهانست — هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بعشق شاهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته — فیروزهٔ چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدّیست ولیکن آهنین است
انجا که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت اوست — گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست اوست دربا — شمشیر ببازوش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی
وی غنچهٔ باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی
نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری
هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای بیچون
بختت بدعای صبحگاهی

برنام تو مهر کرده گردون
منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلّف
تمکین تو میدهد گواهی

با این همه احتشام خورشید
از لشکر تو چو یک سپاهی

نام تو یقین که می برآرد
آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
درّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا
وی غرّهٔ دولت تو غرّا

وی آمده نوعروس دولت
بر شکل و شمایل تو پیدا

بر قامت حشمت تو کوتاه
این اطلس نیلگون والا

بگذشت صدای صیت عدلت
از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو ناهید
هر لحظه کشید جام صهبا

در باغ ز اشتیاق وصلت	گل ساخته دسته خویشتن را
در آرزوی جمال رویت	نرگس همه دیده گشت عدا
از بهر قبولت از بن گوش	لؤلوی خوشاب گشت لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت	جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید	ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت	تائید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی	در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم	در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت	تا دهر بجاست کارکارت
جاوید بعون جاه سلطان	بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان	در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی	از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد	تا باد همیشه همچنین باد

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بآشیانم

هرچند ستمگری ترا خوست | کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زین پس رحمت سپاری
بر دل رقمم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | ایستاده بچون ترک و تاجیک
در مجلس مخلص الممالیک | گر خانه محقر است و تاریک

منتزع

بر دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز ره وفا نپویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

بشکر نه در وفا گشودیم — ور مهر نه مهر بر فزودیم
از دوستی آنچه ما نمودیم — آخر من و تو نه دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو آن دمم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی — مجنونم و از هوای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما بآرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک همی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
با حافظ خود بگو عیانی

دایم براد دل بمانی
هر حکم که بر سرم برانی

سهلست زخویشتن مرانم

المقطعات

زخواب مستی دوشین چو دیده بگشودم
بعزم انکه کنم توبه از محبت غیر
ازین سبب من عاشق جناب بی تصویر
لطیفه گوی و سخن سنج و نکته پرورد
ازان شمایل موزون از انجمال جمیل
تو رهنمای شو ای شبچراغ بیداران
اگر نه نور انا الله بود که افروزد
ازان حرم چه توقع که خواند خواجه سرای
چو آفتاب برآمد چراغ هر زه مکش

سفیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
خدیو سند دانش خدایگان صدور
رفیع قدر کرم پیشه و صبور و شکور
شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
وگرنه بر که کنم عرض نقبه المصدور
شبان وادی ایمن چراغ آتش طور
سیاهکی خرف کنده مغز را کافور
بجای روز منور مکش شب دیجور

بساط بزم سلاطین و جای بی ادبان — زهی خیال فساد و زهی کمال قصور

جناب حشمت خورشید ازان رفیع‌تر است — که گویم از رخ او باد چشم شپره دور

به آن بود که بعیب کسان نپردازم — که دور حادثه زایلست روزگار غیور

دلا اگر چه کرامت ز بخت میطلبی — چه به ز سلطنت کنج فقر و کنج حضور

بگوش هر دم ایام شهیق حمار — سماع نغمه داودیست و صوت زبور

ازان ادیب ممیز که در لغت فرداست — سوال کن که سغر جل بهست یا که غرور

حماقت جهلا را نباشد آن مقدار — که فکر عقل بود در حساب آن مقصور

بغور درد دل من بجز تو کس نرسد — طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور

وله ایضا

مقام نکته شناسی نه حد هر فهم است
نمیرسد بمقصر نعیم حور و قصور

وله ایضا

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بسا کسان که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خشت باشدش بالین

چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا — چه منفعت ز حذر با فساد زخم قدر

اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کنند — بوقت وعده اجل اندر آیدش از در

بلذت خوشی و عیش خویش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر از شکر

دری که بر تو گشاید در هوا مگشا
دم تو دوست نخواهد کشید سخت بدم
عیار چرخ ببین و نهاد دور نگر

رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
ز ر تو دشمن خواهد بود دریغ مبر
بساط دهر نورد و لباس آز بدر

وله

دل منه بر دنی و اسباب او
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
هر بابا یا می چراغی بر فروخت
بی تکلف هر که بروی دل نهاد
شاه غازی خسرو گیتی ستان
که بیک حمله سپاهی می شکست
گرد نازای سبب بیکر د جبس
از نهیبش پنجه می افکند شیر
عاقبت تبریز و شیراز و عراق
آنکه روشن بد جهان پیشش بر او

ایضا

زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس رطب بی خار ازین بستان نچید
چون تمام افروخت بادش در دمید
چون بدیدم خصم خود می پرورید
آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بهویی قلبگاهی میدرید
سرور مازای سخن سر می برید
در بیابان نام او چون می شنید
چون مسخر کرد و قتش در رسید
میل در چشم جهان بینش کشید

وله

ایضا

رخ

روح القدس آن سروش فرخ　　بر طارم اخضر زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب　　در دولت حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد　　منصور مظفّر محمّد

ولَه

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست　　آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنّت محض است اینجا عیش و عشرت تازه کن　　زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص　　خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوستکام اند و حریفان با ادب　　پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین　　حال ازین خوشتر نباشد ساقیا ساغر بخواه

ایضاً

حسن این نظم از بیان مستغنی است　　بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد　　بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل　　طبع در وزنش نمی بیند عدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال　　هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط　　کس نیارد سفت دُرّی زین قبیل

ایضاً	وله
زبهر دونان از چه مضطرب	چو دونان درین خاکدان دنی
بدار از طمع قلب را منقلب	بدانی که روزی دهنده چه خواست
چرا بایدت دیگری محتسب	تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چه میخواهی از قاضی و محتسب	چه کردی بدرگاه میر و ملک
و یرزقه من حیث لا یحتسب	و من یتق الله یجعل له

وله

وگرنه در دو جهان خیر بدت جز اند[ید]	حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند
فلک زمام تصرف بدست ما ندهد	مکن ستیزه که هرگز تفکر اهل عقول
بترک جوهر جام جهان نما ندهد	بآنکه در نظرت جام جم بیارایند
که بار در حرم کبریای ما ندهد	نعوذ بالله اگر بهر آسمان خواند

ایضاً

بحق صحبت حاجی قوام ما که قدر
زبهر مصلحت ما بدین رضا ندهد

وله

زان غیرت طرز دو کعب الغزال شد	کلقند شعر ما ز بنفشه شکر باست
خاکش بسر که منکر آب زلال شد	باد او دهانش تلخ که عیب نبات کرد

بیت

هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

ولهٗ

که بحکمت قطره را کرده لولو در صدف — که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته

شمع را پر داده و پروانه پر سوخته — گنج را فرسوده و تا گنج ویران ساخته

ایضاً

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرشت حور وش سلسبیل بوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب کمال و نازک و دیگر لطیفه گوی

گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

ولهٗ

قوت شاعری و سحر من از فرط ملال — متفرق شده از بند گریزان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

بارها گفتمش ای مونس دیرینه من — سخت میگفت دل آزرده گریان میرفت

رفت آنکس که چو او جان سخن را شناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

باز گفتم سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجه خوشخوان سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها بکرم از سر جرمش بگذر / چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

ولهُ

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود جملگی حاضر شوید

جامهٔ دارد ز لعل و نیمتاجی از حباب / عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

ایضاً

دختر شبگرد تلخ و تیز گلرنگ است و مست

در بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ولهُ

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار / تا تن فانی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشانم دست / زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

هیمثالی و مثالت نبود ای مطرب / وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ولهُ

دل منه ای جان من بر خواجه و شاه و وزیر / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن که نوک کلک سن — رنک هر صورت که زد نقش دکر بیرون فتاد

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش کردم و چیزی نداد

وله

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرت شاه باد

ایضا

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس — بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد

لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکتهٔ که دلش را بران رضا باشد

پس آنکهش بکرم این بکو بلطف بپرس — که کر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

وله

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دکر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد

دکر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته کشاد

دکر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

دکر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

نظیر خویش نه بکذاشتند و بکذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بلبل اندر ناله گل خنده خوش میزند
چون نسوزد دل که بر روی گل آتش میزند
ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش
زان غلام مطربم کابریشم خوش میزند

الیضا
ظاهرا از تیر مژگانش حذر کرده حسود
زخم پنهانم بابروی کمانکش میزند
وله

بگذشتن فرصت ای برادر
ور گرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیز است
گر فوت شود دریغ باشد

وله
الیضا

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

وله
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که سر برّدت گهر بخشش
الیضا

درین ظلمت کده تا کی بیوی دوست بنشینم
گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
بنا صبر مد خلت بمالی لا بدی سرجان
و طار العقل اذ کان بمعنی الوزن عریانو

بیاری

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت	عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

وله

زمانه گر گهر پاک داشتی در اصل	بر آب نقطه شر شمع اربایستی
اگر سرای جهان را سر خرابی نیست	اساس او به ازین استوار بایستی
زمانه گر سر قلبی نداشتی کاری	بدست حافظ صاحب عیار بایستی
چو روزگار حسود این کرم به پیش نداشت	بعمر نوح مرار و زکار بایستی

ایضا

بگوش جان ره منهی ندا در داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خاریست نصیب	حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

وله

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضا

ای سعر اصل عالی گوهرت از حقد و حرص	وی مبرا ذات بیچون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را	از فرشته باز گیری آنکه بخشی بدیو

وله

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال بر
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

آن کیست تا به حضرت سلطان ادا کند
کز دور چرخ کشت ستمگر بها برید
رندی نشست بر سر سجادهٔ قضا
شخصی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم
وان شخص گفت نطفهٔ داراب و فرید
ای آصف زمانه زبهر خدا بگو
با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من یراد
گردد بروزگار تو فعال ما یرید

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه مجمع فضل است
ولی چه سود که علم نظر در انجا نیست

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند
خیز گر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال ار شکاه مسکنت
آگهی خدمت دلهای آگه میکنی
باوجود رنگ این نیلی خم زنگار گون
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
انکه ده با هفت و نیم آورد و بس سودی نکرد
وصلت باد اکه هفت و نیم با ده میکنی

سب

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز — که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد — چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه ز خود کامیست و خودرایی

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست — بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی

اگر برون نهم از آستان خواجه قدم — معاملم سوی زندان برد برسوایی

جناب خواجه پناه منست کاینجا — کسی نفس نزند از مردم تقاضایی

وَلَهُ

بعون قوّت بازوی بندگان وزیر — بسیلیش شکافم دماغ سودایی

ایضاً

دریغا خلعت حسن و جوانی — گرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا کزین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید بریدار خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

وَلَهُ

وکلّ اخٍ مفارقهٗ اخوه — لعمر ابیک الّا الفرقدانی

ایضاً

هنگام بهارست گل و لاله و نسرین — از خاک برآیند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم
برخاک تو چندان که تو از خاک برآیی

وله

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم طاق دو رنگی

بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

وله

جان و دل تو حافظا بستهٔ آز و آرزوست
ای متعلق دنی دم مزن از مجردی

ایضاً

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا
ای جمال تو به انواع هنر ارزانی

همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد
صیت محمودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

چند سال آنچه بیند وختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استری من جو میخورد
تبره افشاند بمن گفت مرا میدانی

حج

هیچ تعبیر نمیدانمش ای شاه جهان　　تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضاً　　**وله**

ایدل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست　　نقصان بود زغزل کمالت از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی　　کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه　　هستند خوب و نیک بد و زشت در عمل
سیر و سلوک کن که شهنشاه اختران　　از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی　　در جدی و دلو نیز شرف یافتی حمل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار　　ور در پی خری بکش بار در وحل

وله

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

ایضاً

از بد دهر گر برنجی تو　　رنجش از روزگار جهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست　　وانکه دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است　　دو سه روزی بساز سهل بود
در سرای سپنج روزی چند　　گر ترا از زمانه مهل بود

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال ... که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظم است در جهان که از او ... شکست قیمت بازار لؤلؤ و مرجان
جواب داد که بشنو ز من ولی بشنو ... که این قصیده فلان گفت و نیست بهتان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست ... ز روی صدق نه از راه کذب و گمان

ولهُ

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
کمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

ایضاً

بروز کاف و الف از جمادی الاول ... بال ذال و دگر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب ... خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال ... کمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحق
میان عرصهٔ میدان خود به تیغ عدو ... نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

ایضاً

ولهُ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل ... هست تاریخ وفات شه و دین سنبل و گل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق ... که بر آن روی چو گل زار بگرید بلبل

ولهُ

جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول
در پسین گاه به پیوسته شد از جزو بکل

ایضاً

چمن

رحمن لایموت چو این پادشاه را / دید آنچنان که زو عمل خیر لایفوت
جان آفرین رحمت خود کرد تا که بود / تاریخ این معامله رحمن لایموت

وله

رحیم منکر خمار بود روزی چند / بدان دلیل که القاص لایحب القاص

ایضا

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او
زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

وله

آصف عهد زمان جان جهان نور شاه / که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف / که بگلشن شد و این گلخن پردرد بهشت

وله

چونکه میلش سوی نیکویی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضا

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه / بسال هفتصد و شصت و دو از جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت / وزیر کامل بونصر خواجه فتح الله

وله

مجد دین سرور سلطان قضاة اسمعیل / که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب یازده روز / که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

انکه گفت رحمت حق منزل او دان انکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ای مطرب مجلس بیار آن ساز خوش آواز را
بیت دو وصف الحال ما از گفته سعدی بخوان
ور نام خواهی انکه را حافظ بر ویش ناظر است
در وصف نکته کن بعد از ان ما بعد من بعدش بخوان

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه چو داری استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین انکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن سخا و جود که در زیر خاک رفت
در نصف ذی قعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

هزار سال که از خدمت تو باشم دور
وفای دوستیم با تو همچنان باشد

تمت

216

هنوز ذکر توام بر سر زبان گردد
هنوز مهر توام در میان جان باشد

بسال هفتصد و نود و یک ز هجرت نبوی
جهان عزّ و شرف در جوار رحمت شد
یگانه ثلث فی سعدی محمّد حافظ
ازین سراچهٔ فانی بدار جنّت شد

برادرزاده عادل طالب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادل پیوسته برخوان
وز انجا فهم کن سال وفاتش

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان
از کف چرا بهشتی و در دل چرا نکشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله اش فرو خوان آن میوهٔ بهشتی

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدّین حسن
هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الأول اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دام محن

صباح جمعه بد سادس ربیع اول — که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفتصد و شست و چهار از هجرت — چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی

کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

تم المقطعات

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار و برخیز و بیا

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدش — حقا که بچشم در نیامد ما را

گفتم که چه خالست بدان شیرینی — گفتا تو سلیم ساده مسکینی

بر آینهٔ جمال ما خالی هست — تو مردم چشم خود در وی بینی

با دوست

با دوست نشین و باده و جام طلب	نوش از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد	کو از پی زخم نیش حجام طلب
گفتم که لبت گفت لبم آب حیات	گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ گفتا	شادی همه لطیفه گویان صلوات
گفتم که مگر باتفاق اصحاب	در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب	کای بیخبر او وقت گل ترک شراب
بر گرد رخت مورچه ره خواهد کرد	بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
از آتش رخسار تو سر خواهد زد	دودی که هزار دل سیه خواهد کرد
گفتا که ترا شوم مدار اندیشه	دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر چه دل آنچه دلش میخوانند	یکقطره خونست و هزار اندیشه

من باکمر تو در میان دارم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

در خوبی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
نازک بدن و لاله رخ سنگین دل
شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

هر شب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ماتم

با شاهد شوخ و شنگ با بربط و نی
کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نکشیم یکجو از حاتم طی

ماهی که قدش بسرو می ماند راست
آیینه بدست روی خود می آراست
دستارچه پیشکش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

هر روز دلم بزیر بار دگر است
در دیدهٔ من ز هجر خار دگر است
من جهد همیکنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کار دگر است

نو بادهٔ گلبن جوانی عشق است
سرمایهٔ عمر جاودانی عشق است
چون خضر گر آب زندگانی طلبی
سرچشمهٔ آب زندگانی عشق است

نه جان تو بر سر آگهی پرداخت
نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان بنقش مشغول شدی
کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

تو بدری و شمس تابنده شدست
تابندهٔ تو شد ارت تابنده شدست
زانروی که از شعاع شمع رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شدست

هجرت که بجان من درویش آمد
گویی نمکی بر جگر ریش آمد
میترسیدم که گر روم روزی دو
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

باز آی که جانست برویت نگران
باز آی که دل در غم هجرت بفغان
باز آی که بی روی تو ای نور دو چشم
سیلاب سرشک از من سرگشته روان

نام بت من که مه ز رویش خجل است
دو حرف ز نظم حافظ مرتحل است
اول ششم هجی و قلبش روشن
لیکن عجب آنکه جمله اجزا شش و لست

بردار دل از مادر دهر ای فرزند
با نصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب ندانی که چنین نقادی
چون حافظ اگر شوی برویش خورسند

ز دولت

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه جاودانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کنی
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد
در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

یا کار بکام دل مجروح شود
یا مالک تن یا ملک روح شود
امید چنانست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

از چرخ بهرگونه مدار هیچ امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

چون غنچه دل قرابه پرداز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب

نرگس بهوای می قدح ساز شود
هم با سر می خانه برانداز شود

مقبول دل خواص و مشهور عوام
در خطهٔ شیراز بنامست و نشان

خوش لهجه شیرین حرکت بدرام
دارای زمانه خواجه حاجی قوام

اول بوفا می وصالم درداد
با آب دو دیده و بر آتش دل گرم

چون مست شدم جام جفا بار بداد
خاک ره او شدم بباد دم درداد

با می بکنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است

وز غصه کناره جوی می باید بود
خندان لب و تازه روی می باید بود

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
گویند شب آبستن و حالی عجبست

هر پاک روی که بود تر دامن شد
چون مرد ندید از که آبستن شد

با مردم نیک بد نمی باید بود
در شیوهٔ دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
مغرور بفضل خود نمی باید بود

عشق تو من غمزده را پرخون کرد
وان خون ز ره دیدهٔ من بیرون کرد
تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
چون حسن تو هر روز بسی فزون کرد

این گل ز بر هم نفسی می آید
شادی بدلم ازو بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش
کز رنگ ویم بوی کسی می آید

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

یاران چو بهم دست در آغوش کنند
این گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد نباشم بر جای
بر یاد من آن دور مرا نوش کنند

کویند کسانی که ز می پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق ازانیم مقیم
تا بو که ز خاکمان چنان انکیزند

عشق آتش غم در دل ویرانه نهاد
زنجیر بلا بر دل دیوانه نهاد
برمن نکذشت هیچ نیکی و بدی
تا پای مبارک اندرین خانه نهاد

سیلاب کرفت کرد ویرانهٔ عمر
و اغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمّال زمانه رخت از خانهٔ عمر

جانا منشین بر کذر تیزی آه
کاتش ز سرشت آتش انکیزی آه
تا در سر کوی خود نبیند از دو سیل
شب کردی کریه و سحرخیزی آه

عشق رخ یار بر من زار مکیر
از خسته دلان نظر بیکبار مکیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مکیر

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت
از کلک رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی
کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

خطت برابر کره مه میگردد
بازار تکبرت تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی
پیدا است که روی که سیه میگردد

دل با رخ تو سر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم نه دل
کان وجه بنازکی تعلق دارد

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راه روی که این قدمها دارد
دانی که روشنایی عقلست آن کو
بر چهرهٔ جان چراغ دارد

ایام شبابست شراب اولیتر
بر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست بیا
در جای خراب هم خراب اولیتر

ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر — عیبی نبود ز دوستان یاد آور
مارا می لعل نیست جز در دیده — می را که تو در پیاله داری میخور

آن لعل در آبگینه ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک — باد است که زود بگذرد باده بیار

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — کو نیز چگونه سر برآورد بزر

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

مردی ز کننده در خیبر پرس — و اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ای دوست

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل سر کوی گریبان بگشای
ورنا اهلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بابلست استادش
یارب که فسونها برواد از یادش
این گوش که حلقه کرد در گوش هلال
آویزهٔ در نظم حافظ بادش

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سروار چه بآزادی خود می نازد
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال
ماهیست که مثل خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل
سوز تو اگر چه هست کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم حاصل
دل داند و من دانم من دانم و دل

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بر بست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید گرت هست امان
خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم که از آن آب حیات
از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه وان از لب جام

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم دمساز ندارم نفسی
یک مونس همنشین ندارم جز غم

عشق تو ز هر بی‌خبری خالی نیست
درد تو ز هر بی بصری خالی نیست
هرچند که بر خلق جهان می نگرم
سودای تو در هیچ سری خالی نیست

من ترک نوای نگار آسان ندهم تا پیش ز هر و خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جان منست آنرا دو هزار جان ارزان ندهم

عمری ز پی مراد ضایع دارم وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من وه که چه طالع دارم

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که در دلتنگی
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

از باد اجل چو من سر افکنده شوم وز بیخ درخت عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
تا بو که ز باده پر شوم زنده شوم

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز و کوتاه کنم
کز غمزهٔ چشم پرخمارت مردم

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن ما خوشست صمصام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شدم
تا خون غمت میخورم از جام غمت

چون باده ز غم چو بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است لبت ساغر از و دور مدار
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست زبان و دل بتنگم منشان
بر آتش انتظار فارغ منشین

گر مست نه مست نمایی میکن
دیوانه نه کاله ربایی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
رندی بنما و پارسایی میکن

223

ای رای تو صحرای امل پیمودن
تا چند برآفتاب گل اندودن
گردد دهن شیر شوی بهر طمع
آخر نه شکار گور خواهی بودن

حافظ ورق سخن گذاری طی کن
وین خانهٔ تزویر وریا راپی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست
دم درکش و جام عشق را پر می کن

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازتو

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو کجا برابری تواند کردن
کو نور زمه دارد و مه نور از تو

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
زارت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل زار خویش گفتم تا روز

آنم که بدید گشتم از قدرت تو | پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
تا جرم منست بیش یا رحمت تو

ای باد حدیث من نهانش میگو | راز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد
میگو سخنی و درمیانش میگو

تا کی بودن آیین جفا کردن تو | بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

آن جام طرب شکار بر دستم نه | وان ساغر همچو نار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر به پیچد بر هم
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

دلدار بمن گفت مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر مدار اندیشه
گو صبر چه دل آنچه دلش میخوانند
یک قطره خونست و هزار اندیشه

ای دیده

ای دیدهٔ تو دیدهٔ نرگس دیده وین عشق بافلاک بسی گردیده

آنکس که پس پشت کسان بد گوید
اندر پس پشت او بسی گردیده

آواز پر مرغ طرب می شنوم یا نغمهٔ گلزار ادب می شنوم

بابا دحدیث از لبت میگویم
القصه نواهای عجب می شنوم

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده یاقوت لبت دُرّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور زان راح که روحیست بتن پرورده

ای کاش که بخت سازگاری کردی باجور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان پیری چو رکاب پایداری کردی

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی   گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا میسوزند   ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت که گر دستگهی داشتمی   بگریختمی اگر رهی داشتمی
در بیگنهی مرا چنین میسوزند
ای وای از آن گر گنهی داشتمی

از بردی و سلیمی و مسکینی   وز منصب و وز تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم   بر دیده اگر نشانمت ننشینی

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای   ما را نگذارد که در آییم از پای
تا کی رود این گرگ ربایی بربا   سر پنجهٔ دشمن فکن ای شیر خدای

بگذشت جوانی و غیر الله جزاک   آمد شب پیری انعم الله امساک
ای دهر هر آنکه دل بمهر تو نهد
اینست جزاش انعم الله جزاک

سعدی

225

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی　　چیزی که نپرسند تو از خویش مگوی

گوش تو دادند زبان تو یکی

یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

م

رباعیات
جمله
94



227

هو المعز

مستند ذرات جهان بیشتر کو بیشتر کو
در جواب ناز من آن همه دیدار کو دیدار کو

ای قمر از آسمان با ما بهم از جان بتان
آمده از لامکان با ما بگو آن یار کو

منصور در دار فنا بر دار انا الحق گفته
من حق مطلق نیستم آن دار کو آن دار کو

از غنچه‌ها ره خورده‌اند جمله گلستان
کعبه ذات از ازل بیت اله کو بیت کو

ای عاشقان ای عارفان دارم من دل دیوانه
من فوق دار الشش انم زنار کو زنار کو

بعد

در کعبه در بتکده هر جا که می‌بینم تویی
غیر از تو در کون و مکان دیار کو دیار کو
ملاح در بحر و در برند کو هر قش میکنند
پرشک سازد عالمی عطار کو عطار کو

تمت ۱۳۳۱

378

رباعی
وقت ایامی که ما هم روز و نگاری داشتیم
شهریاری شهر تو و بوده‌ایم و یاری داشتیم
تیره طبع کرده با ما همچنین بد روزگار
ورنه ما هم در زمره مردم اعتباری داشتیم

رباعی
گر من نه همه جا جهان گردم
لطف تو امید است که ... گردم
نقصی که بود ز عجز و سستی کردم
عاجز تر از این لحظه خوان من که

در مطلع عشق چه نیکو گفته‌اند
لاغر صفتان ز شست خوره آتش بگریزند
گر عاشق صادق ... اوراد کنند
مردار بود ... اگر ...

لیس لهم ... بخود را ...
تحفه
کاش ... سیوم ... آتش جانی
عشق ... شریعت
سر خاک ... درگاه شریعت
چشمم هیچ ... کشف قران
فراهم جات ... شریعت
بحق شمس و بن ماه شریعت
مستند آلوده خونم ... صیاد
نکته مبارک و مراد در طبع عشق
خاص مراد ... کرد از خلاص استاد

رباعی
نادر طلب نکو ... کامی
وارنده ... وصل جانی
فی الجمله ... مطلق ...
... آنی

رباعی
ای دل تو اگر ضمیر بازی رازی
ور ... رازی
بشنو ... ور تو اگر
ور فن فنون عشق تماشا ...

رباعی
گرد نعل ... سلطان شریعت سرمه کن
تا شود نور الهی با چشمت مقترن
گرد قرآن ... ور قرآن گریخت
آن جهان ... از عقوبت این جهان از فتن

نظیره ... کلام ...
رباعی
دوران ... ما هم ... طبع خود بنا ... داشتیم
در بلاد ... غزوات اختیاری داشتیم
روزگار ما ... گرد ما ...
... داشتیم









